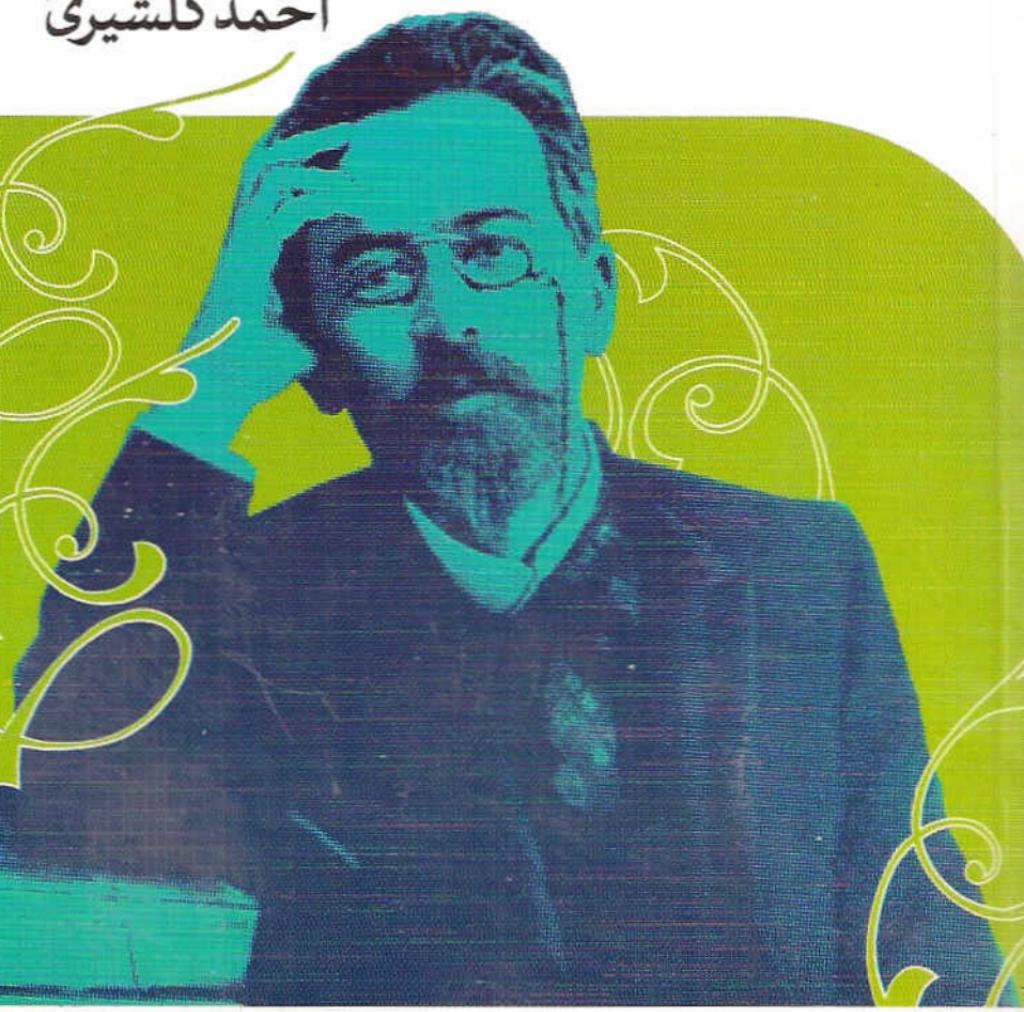


دؤئل

آنتون پاولوویچ چخوف

احمد گلشیری



دوقل

کلاسیک‌های مدرن

چخوف آنتون پاولوویچ، ۱۸۵۰-۱۹۰۴

دوشل / آنتون پاولوویچ چخوف، ترجمه احمد گلشیری.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۳، ۱۷۸ ص. - (کلاسیک‌های مدن).

ISBN: 978-964-351-197-5

فهرست‌نويسي براساس اطلاعات فبيا.

عنوان اصلی: The Duel

۱. داستان‌های روس - قرن ۱۹ م.، الف. گلشیری، احمد، ۱۳۲۵ - ، مترجم. ب. عنوان.

۱۳۸۳ ۱۲۸۲ ۸۹۱/۷۳۳ PG۳۴۰۴/د۹۸

كتابخانه ملي ايران ۲۳۷۸۴-۲۳۷۸۵



أَنْتُونِيُّونْ پَاوْلُو وِيُّجْ چَخْوَفْ

دوئل

ترجمه احمد گلشیری



مُؤسَسَةُ انتشاراتِ نگاه

تهران - ۱۳۹۰

این اثر ترجمه‌ای است از :

THE DUEL
BY ANTON PAVLOVICH CHEKHOV
FARSI LANGUAGE TRANSLATION BY
AHMAD GOLSHIRI
TEHRAN, IRAN
SECOND PRINTING, 2008

أَنْتُونِيُّونْ پَاوْلُوْبِيْجْ چُخُوف دُوْلَل

ترجمه احمد گلشیری

چاپ سوم؛ ۱۳۹۰؛ حروف‌نگار؛ صدیقه زمانی
لیتوگرافی و چاپ؛ طیف‌نگار؛ سمازگان؛
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۱۹۷-۵

* * *

مَؤْسِسَةُ اِنْتِشَارَاتِ نَگَاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای زاندارمی، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه پلاک ۶۳، طبقه ۵
تلفن: ۰۲۱-۰۲۱۱-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۰۲۱-۳۲۷-۸، ۰۲۱-۶۶۴۶۶۹۴۰، ۰۲۱-۶۶۹۷۵۷-۷
www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com
Email: negahpublisher@yahoo.com

ساعت هشت صبح بود، افسرها، کارمندان و مسافران معمولاً به دنبال شبی داغ و خفهان آور، تنی به آب می‌زدند و سپس راهی کلاه فرنگی می‌شدند تا چای یا قهوه بنوشند. ایوان آندرهئیج لائسکی، جوانی بیست و هشت ساله، لاغراندام و بلوند، دمپایی به پا و کلاه کارمندان وزارت دارایی به سر، هنگامی که پایین آمد تا به کنار ساحل برود، با آشنايان زیادی برخورد کرد و در آین میان دوستش، ساموئیلکو، دکتر ارتش، را دید. ساموئیلکو با آذ سر کاماً تراشیده، گردن کوتاه، چهره سرخ، دماغ بزرگ، ابروان سیاه پشمalo، وریش خاکستری و نیز با آذ تن و اندام فربه و گوشتالو و صدای بم و دورگه افسران ستاباد، توى ذوق می‌زد و در نظر هر تازهوارد آدمی قلدرو و افسری جاه طلب به حساب می‌آمد، اما دو سه روزی که از

برخورد اول می‌گذشت، چهره‌اش رفتارهای مهربان، خوشایند و حتی زیبا به نظر می‌رسید. او با وجود اندام ناساز و رفتار خشن، آدمی ملايم، بسیار صمیمی، خوش‌اخلاق، و آماده کمک به دیگران بود. در شهر با همه روابط صمیمانه داشت، به همه پول قرض می‌داد، آدم‌ها را درمان می‌کرد، وسائل عروسی فراهم می‌کرد، افراد را آشنا می‌داد، و پیکنیک‌های را تدارک می‌دید و در آن‌ها کباب شیشلیک و سوپ خوشمزه ماهی دریایی سیاه آماده می‌کرد. آدم هر وقت با او روبرو می‌شد مشغول انجام کاری برای یک نفر بود یا داشت برای کسی دادخواست تهیه می‌کرد و همیشه چهره‌اش به خنده باز بود چون احتمالاً مشکلی را از پیش پای کسی برداشته بود. عقیده عموم را براین بود که هیچ کس نمی‌تواند به او عیب و ایرادی بگیرد اما تنها دو نقطه ضعف داشت: یکی آن که از مهربانی خود شرمنده بود و سعی می‌کرد آن را در پس نگاه عبوس و خشونت ظاهری پنهان کند و دیگر آن که خوشش می‌آمد دستیاران و سربازان او را عالی جناب خطاب کنند هر چند تنها یک مشاور رسمی بود.

همین که لایفسکی توی آب شانه به شانه ساموئیلکو شد، گفت: «الکساندر داویدیچ، به این سؤال من جواب بده ببینم. فرض کن یه دل نه صد دل عاشق زنی شده‌ی، خیلی هم باهاش خودمونی هستی. این طور بگم، مدتی باهاش زندگی کرده‌ی، یعنی دو سالی هست که باهاش زندگی می‌کنی و اون وقت ناگهان، مثل خیلی وقت‌ها که اتفاق می‌افتد، ازش سیر می‌شی و دیگه حال یه زن غریبه رو برات پیدا می‌کنه. تو یه همچین موقعیتی، برام تعریف کن ببینم، چه کار می‌کنی؟»

«خیلی ساده‌ست، بهش می‌گم؛ عزیز جانم، ما برای هم ساخته نشده‌یم، هر جا عشق‌ته می‌تونی بروی. همین». «گفتنش آسونه، جانم. او مدیم این خانم جائی رو برای رفتن نداشته باشه. زن تنها‌یی به، قوم و خویش نداره، یه کویک هم پول نداره و از این گذشته، کار و باری هم نداره...» «دراین صورت، جان دل من، پونصد روبل می‌انداختم پیشش یا ماهی بیست و پنج روبل برآش تعیین می‌کردم... قضیه تموم می‌شد می‌رفت پی کارش. به همین سادگی.»

«فرض کنیم پونصد روبل یا ماهی بیست و پنج روبل داری بهش بدی، اما زنی که من دارم ازش حرف می‌زنم زن تحصیل‌کرده و مغوروی یه، به یه همچین زنی چطور می‌تونی پیشنهاد کنی پول بگیره بره؟ و به چه زبونی؟» ساموئیلنکو می‌خواست جواب بدهد اما در این لحظه موج عظیمی آن دورادر برگرفت، به ساحل برخورد و با سر و صدا به روی ماسه‌ها برگشت. دو دوست بیرون آمدند و توی ساحل به پوشیدن لباس مشغول شدند.

ساموئیلنکو ماسه‌ها را از روی چکمه‌اش تکاند و گفت: «البته زندگی با زنی که آدم دوستش نداشته باشه مشکله، اما وانیا جان، آدم به جنبه انسانی قضیه هم باید نگاه کنه. اگه من تو همچین موقعیتی قرار می‌گرفتم نمی‌ذاشتم بفهمه دوستش ندارم و تا آخر عمر باهаш زندگی می‌کرم.» آن وقت ناگهان از حرف‌های خود شرمنده شد، خودش را گرفت و گفت: «البته اینو بہت بگم، من برای زن‌ها تره خرد نمی‌کنم. مرده‌شور همه‌شونو ببره!» دو دوست لباس‌شان را پوشیدند و عازم کلاه‌فرنگی شدند.

ساموئیلیکو آن جا برایش حکم خانه‌اش را داشت و حتی بشتاب و قاشق و چنگال و فنجان و نعلبکی مخصوص خود را داشت. هر روز صبح برایش در یک سینی، یک فنجان قهوه، یک لیوان کریستال بلند آب یخ، و یک لیوان کنیاک می‌آوردند. او ابتدا کنیاک را سرعی کشید، سپس قهوه را می‌خورد و بعد آب یخ را. ظاهراً این ترکیب به مذاقش سازگار بود چون بعد از آن شنگول می‌شد، دستی به ریشش می‌کشید، به دریا خیره می‌شد و می‌گفت: «چه منظمه با شکوهی!»

لایفسکی بعد از سپری کردن شبی طولانی که با افکار بیهوده و بی سروته جنگیده بود و خواب به چشمانش نرسیده بود و ظاهراً تنها سبب شده بود که بیرحمی و سیاهی شب برایش تشدید شود، احساس می‌کرد رمقی برایش نمانده و دارد از پا می‌افتد. و آب تنی و قهوه تأثیری بر حالت نداشته است. گفت: «الکساندر داویدیچ، بیا صحبت هامونو دنبال کنیم. چیزی رو از تو پنهان نمی‌کنم. همه چیزو برات می‌گم. وضع من و نادیژدا فندروفنا خیلی ناجوره! از این که مسائل خصوصی زندگی مو بات در میون می‌ذارم عذر می‌خوام. آخه، من باید با یکی حرف بزنم.»

ساموئیلیکو، که لب مطلب را پیش‌بینی کرده بود، چشم‌هایش را زیر انداخت و با انگشتانش شروع کرد روی میز به ضرب گرفتن.

لایفسکی دنباله حرفش را گرفت: «دو سه سال باهاش زندگی کردم و دیگه دوستش ندارم، دقیق‌تر بگم به این نتیجه رسیده‌م که اصلاً دوستش نداشتم... و توی این دو سال من خودمو فریب می‌دادم.»

لائشکی عادت داشت در موقع حرف زدن به دقت به کف دست های صورتی رنگش خیره شود؛ ناخن هایش را بجود؛ یا سر دست های پیراهنش را خم و راست کند. و حالا مشغول همین کار بود.

گفت: «اخوب می دونم که کاری از دست تو ساخته نیست، اما اعلت این که دارم برات تعریف می کنم اینه که تنها راه نجات برای آدم های شکست خورده و صاف و ساده ای مثل من در ددل کردنه. من ناگزیرم هر کاری روانجام می دم تعذیم بدم و توضیح و توجیهی برای زندگی احمقانه م در نظریه های دیگرو ن پیدا کنم و همین طور در نمونه های ادبی: در این که اشرافیت ما در حال پوسیدنه، و از این جور چیزها... دیشب راجع به این موضوع زیاد فکر کردم و تسکین هم پیدا کردم، به خصوص حرف های تولstoi تسکینم داد. اگه بدونی گفته های تولstoi چقدر با زندگی می خونه، چقدر بپر حمانه او ذها رو بیان می کنه! اون وقت حالم بهتر شد. در حقیقت، دوست عزیزم، می خرام بگم اون نویسنده بزرگی به حالا تو هر چی می خوای بگو.»

ساموئیلکو، که تک تک روزهای زندگی تصحیم گرفته بود آثار تولstoi را بخواند اما این تصمیم خود را هیچ گاه به مرحله عمل نرسانده بود، دست و پایش را گم کرد و گفت: «آره، تموم نویسنده ها از تخیلات شون مایه می ذارون در حالی که تولstoi به راست می ره سراغ زندگی.»

لائشکی آهی کشید و گفت: «خدایا، چطور تمدن ما رو تو چنبره خودش گرفته! من دلباخته یه زن شدم و اون هم دلباخته من، اویش هم با شب های آروم شروع شد، باعهد و میثاق ها، با

خوندن تیکه‌های جذاب ادبیات و بیان ایده‌ئال‌ها و علائق مشترک... چه فریبی! اما ما داشتیم از یه چیزی فرار می‌کردیم، از تهی بودن زندگی هامون در میان طبقه روشنفکر. مثلاً زندگی که برای خودمون ترسیم می‌کردیم این بود: اول پا می‌شیم می‌ریم فقاز و همون طور که با مردم اون‌جا، با محیط اون‌جا، آشنا می‌شیم من او نیفرم کارمند دولتو تن می‌کنم و به خدمت دولت در می‌آم؛ بعدش یه قطعه زمین توی روستا می‌گیریم و با دست خودمون اون جارو تبدیل به یه باغ انگور نمونه می‌کنیم و از این جور نقشه‌ها. اگه تو یا اون زیست‌شناسش تو، فون کارن، جای من بودین احتمالاً سی سال آزگار با نادیزاده فُدروفنا زندگی می‌کردین و بعدش هم یه انگورستان نمونه و ده هزار جربی می‌زمین که سرتاسریش ذرت کاشته شده باشه برای وارث‌هاتون می‌ذاشتین، اما من از همون روز اول شکست خوردم. این‌جا، توی شهر، هوا داغه، کسل کننده‌ست، معاشرتی در کار نیست و اون‌وقت وقتی آدم راه می‌افته می‌ره توی مزرعه احساس می‌کنه پشت هر سنگ و بوته‌ای مار و عقرب‌های زهرآلود کمین کرده‌اند و، بعد از مزارع، تا چشم کار می‌کنه کوهه و دشت. آدم‌های بیگانه، طبیعت بیگانه، فرهنگ حقیر و قبل‌آ. داداش من – چه تصوراتی داشتیم، همون طور که دست در دست هم با نادیزاده فُدروفنا قدم می‌زدیم و اون پالتز پوستِ خرزشو به تن کرده بود درباره آب و هوای گرم و مطبوع چه رؤیاهایی در سر می‌پروردیم! در حالی که لازمه زندگی تو همچین جایی بجنگیدن، جنگیدن تا پای جون و اون‌وقت خیال می‌کنی من چه جور جنگجویی هستم؟ یه آدم عصبی، مفلوک، یه بیکاره... همون روز اول فهمیدم که رؤیاهای من درباره زندگی

توأم با کار، اون هم توی یه انگورستان، یه پول سیاه نمی ارزو،
اما از عشق برات بگم، صاف و پوست‌کنده برات بگم، زندگی
با زنی که ترى رویاها باشه و پاشه تا اون سر دنیا بیاد اصلاً
چنگی به دل نمی‌زنه. راستش، توی خونه تنها چیزهایی که آدم
هر روز حس می‌کنه بوى اتوست، بوى انواع پودر و دوا و هر
جا رو نگاه می‌کنى کاغذهای مخصوص فرزدن موها و، چی
برات بگم، خود فربی...».

ساموئیلنکوکه چهره‌اش از شنیدن حرفهای بسی پرده
لائفسکی درباره زنی که می‌شناخت، برافروخته شده بود، گفت:
«بین، وایا، تو امروز از اون دنده بلند شده‌ی. نادڑدا ندروفنا زن
فرق العاده‌ای یه، بافرهنگه؛ تو خودت هم البته فهمیده‌ای...
چیزی که هست، شما ازدواج نکرده‌ین.» به میزهای مجاور
نگاه کرد و به حرفهایش ادامه داد، «البته این تقصیر شما
نیست و دیگه بگم... آدم باید از تعصبات دور و اطرافش فراتر
بره و بپذیره که افکار تازه‌ای داره جای افکار پوسیده رو
نمی‌گیره. من خودم طرفدار عشق آزادم، آره... اما عقیده منو
بخوای، وقتی آدم باکسی صمیمی می‌شه باید تا آخر عمر
باهاش زندگی کنه.»
«بدون عشق؟»

ساموئیلنکو گفت: «برات توضیح می‌دم. هشت سال پیش ما
این جایه کارمند داشتیم، یه پیر مرد فرق العاده با هوش. چیزی
که اون ورد زبونش بود این بود که تو زندگی زناشویی چیزی که
مهمه صبره. می‌شنوی، وایا؟ عشق نه بلکه صبر. عشق خیلی
طول نمی‌کشه. تو دو سال با عشق سرکرده‌ی و حالا، ظاهراً،
زندگی زناشویی تون به مرحله‌ای رسیده که برای ایجاد موازنہ،

چطور بگم، از صبر باید کمک بگیری....».

«تو به حرفهای یه کارمند مافنگی اعتقاد داری؟ این حرفها کدومه؟ پیرمرد جناب عالی دور بوده، جانم او ن تمرین صبر و حوصله می‌کرده و بعد به چهره کسی که دوست نداشته به عنوان ابزار مهمی در خدمت تجربه شنگاه می‌کرده. اما من تا این حد سقوط نکردهم؛ اگه من می‌خواستم تمرین حوصله بکنم می‌رفتم برای خودم یه جفت دمبل یا یه اسب سرگش می‌خریدم و کاری به کار آدم‌ها نداشتم.»

ساموئل نکو شراب سفید و یخ سفارش داد و وقتی هر دو گیلاسی نوشیدند، لائیکی ناگهان گفت: «اینو می‌خواستم ازت پرسم، نرم شدن معز یعنی چه؟»

«نرم شدن معز، چطور بگم... یه بیماری یه که معز نوم می‌شد... انگار که بخواهد به صورت محلول در بیاد.»

«قابل درمانه؟»

«آره، به شرطی که بیماری پیشرفته نکرده باشه. دوش آب سرد، ضماد... خب، و چند جور شربت و فرص.»

«خب، بگذریم. می‌بینی که، این وضعی یه که من پیدا کردهم. دیگه از تحمل من خارج شده. وقتی با تو هستم می‌تونم فلسفه بافی کنم و لبخند بزنم، اما تونی خونه که هستم روحیه مو پاک می‌بازم. وضع من به اندازه‌ای فاجعه‌بار شده که اگه، مثلا، به من بگن مجبوری حتی دو ماه باهاش زندگی کنی، گمون می‌کنم می‌رم هفت تیری بر می‌دارم و معز خودم مو متلاشی می‌کنم. و، در عین حال، اینو هم بگم که نمی‌تونم ترکش کنم. چون تنهاست، بی‌کاره، نه من پول دارم و نه او... فکر می‌کنم چه بایدی بسراش می‌آد؟ به کی می‌تونه رو کنه؟

جوایی ندارم بدم... خب، حالا با این حرف‌هایی که برات
گفتم، من چه کاری باید بکنم؟»

ساموئیلکو، که نمی‌دانست چه جوابی بدهد، می‌ومنی کرد
و گفت: «اون تو را دوست داره؟»

«آره، دوست داره، در حدی که زنی به سن و سال اون و با
اون خلق و خور به مردی نیاز داشته باشد. از نظر ایشون از
دست دادن من به همون اندازه برآشون شafe که پودر و
کاغذهای فرزندشونو بخوان از چنگشون در بیارن. بنده
برای ایشون جزء لازم و جدایی ناپذیر اتفاق آرایششون به
حساب می‌آم.»

ساموئیلکو دست پاچه شد، گفت: «تو امروز حالت خوش
نیست، وايا. حتماً خوب نخوايدید.»

«آره، بد خوابیده‌م... دوست عزیز، حال خوبی ندارم. انگار
تو کله مو دارن خالی می‌کنن، قلبم داره سنگین می‌شه. احساس
ضعف می‌کنم... باید بزنم به چاک.»
«کجا؟»

«اون بالاها، شمال. جای کاج‌ها، انسان‌ها، ایده‌ها...
حاضرم نیمی از عمرمو بدم تا یه جایی توی استان مسکو یا
تولا باشم، توی یه نهر شنا کنم، سردم بشه، بعد چند ساعتی
حتی شده با معمولی ترین دانشجو قدم بزنم، تا می‌تونم حرف
بزنم، بری زندگی رو حس کنم، شب‌ها رو توی باغ با دوستان
صمیمی بگذرونم و صدای پیانو خونه رو پر کرده باشه...»
لائیفسکی از شادی خنده‌ید، اشک در چشمانش حلقه زد و
برای آن که اشک‌ها را پنهان کند، بی آنکه از جا بلند شود،
دستش را دراز کرد از روی میز مجاور کبریتی برداشت.

ساموئینکو گفت: «من که هیجده ساله مسکون نبودم. اصلاً فراموش کردهم چه شکلی به. عقیده منو بخوای، توی دنیا به زیبایی فتفاز جایی پیدانمیشه.»

«ویرشچاگین یه تابلو داره که چند تا آدم محکوم به مرگو ته یه چاه نشون می‌ده که دارن می‌پوسن، قفقاز زیبای شما، در نظر من حکم همین چاهو داره. اگه به اختیار من می‌ذاشتمن که بین بخاری پاک‌کنی در پرزبورگ و شاهزادگی در فتفاز یکی رو انتخاب کنم، بی‌درنگ پا می‌شدم می‌رفتم پرزبورگ.»

لائفسکی در فکر فرو رفت. ساموئینکو به اندام خمیده لائفسکی نگاه می‌کرد؛ به چشمانش که به نقطه‌ای خیره شده بود؛ به چهره عرق کرده و پریده‌رنگ و شفیقه‌های گودافتاده؛ به ناخن‌های جویده شده؛ و به دمپایی هایش که از پاشنه پایش آویزان بود و جوراب وصله شده‌اش را نشان می‌داد. متأثر شد و احتمالاً به این دلیل که لائفسکی او را به یاد کودک درمانده‌ای انداخت، پرسید: «مادرت زنده‌ست؟»

«آره، سر به موضوع هیونه‌مون شکرآب شده، منو نبخشیده.»

ساموئینکو به دوستش علاقه داشت. لائفسکی در نظر او مردی خوش‌نیت، دانشجویی بی‌شبله‌پیله، و آدمی بی‌تكلف بود که می‌شد یا او گیلاسی زد، خنده‌ید و ساعتها در ددل کرد. لائفسکی در عین حال خصوصیاتی داشت که برای ساموئینکو قابل درک بود اما از ته دل از آن‌ها بدش می‌آمد. لائفسکی وقت و بی‌وقت و به حد افراط مثروب می‌خورد؛ در صبحت‌هایش حرف‌های رکیک به کار می‌برد؛ در خیابان با دمپایی رفت و آمد می‌کرد؛ و جلو مردم با تادژدا فذروفنا بگومگو داشت. این

نکته‌ها برای ساموئیلکو قابل درک بود اما خصوصیاتی را که درک نمی‌کرد یکی آن بود که لائیسکی زمانی در دانشکده فلسفه درس می‌خواند؛ دیگر آنکه دو مجله قطور را مشترک بود؛ سوم آنکه بیش تر اوقات مسائل جالبی را مطرح می‌کرد و درباره آنها به بحث می‌پرداخت که عده‌اندکی درک می‌کردند؛ و چهارم آنکه با زنی تحصیل کرده زندگی می‌کرد. و به خاطر همین‌ها بود که ساموئیلکو از را تحسین می‌کرد و بالاتر از خودش می‌دانست.

لائیسکی سوش را تکان داد و گفت: «یه موضوع دیگه هم هست که باید بین خودمون بمونه و من فعلًا به اون حرفی نمی‌زنم، تو هم در حضور اون چیزی نمی‌گی... دو روز پیش نامه‌ای به دست من رسید که تو شوشه بود شوهرش از نرم شدن مغز مرده.»

ساموئیلکو آهی کشید و گفت: «خداؤند درهای رحمت شو به روش بازکنه... ولی چرا از اون پنهان می‌کنی؟»

انشون دادن نامه به اون به معنای حضور در کلیسا و ازدواج کردنه. آخه، ما اول باید رابطه‌مونو با هم روشن کنیم. هروقت قانع شد که ادامه زندگی ما ممکن نیست، نامه را بهش نشون می‌دم. در اون صورت من در امامم.»

ساموئیلکو گفت: «یه چیزی رو می‌دونی، وایا؟» و ناگهان چهره‌اش را سایه‌ای از غم و التماس پوشاند، گویی در صدد بود موضوع جالبی را مطرح کند اما می‌ترسید درخواستش رد شود و افزود: «بیا باهاش ازدواج کن، دوست عزیز.»
«برای چی؟»

«برو جلو، وظیفه‌تو در قبال این زن فرق العاده انجام بدده.»

شوهرش مرده و پرورزدگار خودش تو رو راهنمایی می کنه که
چه کار کنی.»

آخه، آدم بی عقل، چرا نمی فهمی؟ این کار غیر ممکنه.
ازدواج بدون عشق درست حال عبادت بدون ایمانو داره.
«اجباری، جانم.»

«بفرمایین ببینم چرا مجبورم؟»

«چون تو این وضع برآش به وجود آوردي و حالا هم
مسئليت داري.»

«من به زیون روسي ساده بهت می گم، دوستش ندارم.»
«خب، اگه دوستش نداری، بهش احترام بذار،
خواسته هاشو انجام بدء...»

لایفسکی ادایش را در آورد: «بهش احترام بذار،
خواسته هاشو انجام بدء! انگار اون مادر روحانی يه... اگه تو
خيال می کني تنها با احترام گذاشت و برآوردن خواسته های يه
زن می تونی باهاش رندگی کنی معلوم می شه پزشك و
روانشناس قلابی هستی. دکتر جون، چيزی که از هر چيزی
برای زن مهمه آفاق خوابش.»

ساموئيلنکو گیج و منگ گفت: «وانیا، وانیا...»

«بگم من و تو چی هستیم؟ تو يه بچه گنده و نظریه بافي و
من با همه جوونی، مرد پخته و کار کشته ای ام و بنابرین هیچ
وقت نمی تونیم همدیگه رو درک کنیم. بهتره این گفت و گو رو
درز بگیریم.» آن وقت پیشخدمت را به صدای بلند صدا زد:
«مصطفی، حساب ما چقدر شد؟»

دکتر بازوی لایفسکی را چنگ زد و با نگرانی گفت: «نه،
نه... من می پردازم. من سفارش داده‌م.» و به صدای بلند خطاب

به مصطفی گفت: «به حساب من بذار.»
دو دوست ازجا بلند شدند و بی آنکه حرفی بزنند در طول
بارانداز شروع به قدم زدن کردند. جلوی بلوار ایستادند و
دست یکدیگر را به عنوان خدا حافظی فشند.

ساموئیلکو آهی کشید و گفت: «حضرت آقا، جناب عالی
خیلی نُر تشریف دارین. دست سرتوشت به زن جوون،
با فرهنگ و زیبا رو برات فرستاده اون وقت تو رد می کنی، در
حالی اگه خدا به پیرزن از سر و شکل افتاده به من می داد که
 فقط مهریون و با محبت بود سراز پا نمی شناختم و می رفتم
 با هاش تو انگورستانم زندگی می کردم ...»
آن وقت جلو خود را گرفت و گفت: «و منتظر می شدم تا اون
پیرزن برام سماور روشن کنه.»

و پس از خدا حافظی بالا نفکی توی بلوار به راه افتاد. نیمته
سفیدرنگ پوشیده بود، واکس پوتین هایش چشم را خیره
می کرد، سینه پیش داده اش صلیب ولادیمیر را که از نواری
آویزان بود به رخ می کشید و همان طور که با قیافه ای عروس،
با اوقار و شاهانه قدم بر می داشت به خود می بالید و احساس
می کرد که همه با تحسین او را می نگرند. او، بی آنکه سرش را
برگرداند، همه جا را زیر نظر داشت و با خود می گفت که بولوار
را بسیار زیبا آراسته اند، نهال های سرو، اکالیپتوس ها و
نخل های زشت و بیمارگون را زیبا می دید و تصور می کرد که
به موقع خود سایه های وسیعی می اندازند و قفقازی ها هم
مردمی نجیب و مهمان نوازند. آن وقت پیش خود فکر می کرد:
«چیز عجیب اینه که لائنسکی از قفقازی ها خوشش نمی آد،
خیلی عجیب». از جلو پنج سریاز تفنگ به دست گذشت که به

او سلام نظامی دادند. زن یک کارمند توى پیاده رو دست
راست قدم می زد و دست پسر مدرسه ای اش را گرفته بود
ساموئیل نکو در حالی که لبخند ملیحی بر لب داشت، به
صدای بلند گفت: «مازیا کناتی یعنی، صبح بخیر! دریا
بودهین؟ ها...ها...ها... سلام من خدمت نیکودیم الکساندريچ
برسونین!»

و همچنان قدم می زد، در حالی که همان لبخند ملیح را برو
لب داشت، اما همین که یکی از دستیاران نظامی بیمارستان را
دید که به او نزدیک می شود ناگهان اخم کرد، جلو او را گرفت و
پرسید: «کسی توى بیمارستانه؟»
«خیر، عالی جناب.»

«بسیار خوب، مرخصی ...»

و همان طور که با وقار و سلانه قدم می زد راهش را به
طرف دکه لیموناد فروشی کج کرد و خطاب به پیرزن یهودی
سینه درشتی که نظاهر می کرد گرجی است و آن جارا می گرداند
به صدای بلند، که گویی به یک هنگ فرمان می دهد، گفت:
«خانم، لطفاً به من سودا بدین.»

حاصل بی مهری لایفسکی نیست به نادِردا فُدُروفنا آن بود که هر حرفی زن به زیان می آورد و هر کاری که انجام می داد دروغ و نادرست بود و هر مطلبی که مرد درباره زن‌ها و عشق می خواند دقیقاً با موقعیت او و نادِردا فُدُروفنا مناسبت پیدا می کرد. لایفسکی که به خانه رسید، زن پشت پنجه نشسته بود، لباس پوشیده بود، سرش را آراسته بود و با قیافه‌ای متفسک فهوه می خورد و مجله قطوری را ورق می زد. لایفسکی فکر کرد: «نوشیدن فهوه واقعه خیلی مهمی نیست که آدم یه همچین قیافه‌ای بگیره و آرایش موی سر به سبک روز جز وقت تلف کردن نیست؛ چون کسی نیست که آدم بخواهد براش دلبزی کنه و اصلاً نیازی به دلبزی نیست.» در ورق زدن مجله هم نوعی دروغ می دید. فکر کرد: «آرایش کرده تا دیگران فکر کنن

زیباست و مجله ورق می‌زن، تا فکر کن روشن‌فکره.^۵
 زن پرسید: «اشکالی داره من امروز برم آب‌تنی؟»
 «جه می‌دونم! گه آب‌تنی بکنی یا نکنی خیال نمی‌کنم
 زلزله‌ای چیزی بیاد...»
 «این سؤالو از این نظر می‌کنم که یه وقت دکتر بدش نیاد.»
 «پس از دکتر بپرس، من که دکتر نیستم.»

جزی که در ظاهر نادڑدا قدرفا سبب اشمئاز لایفکی
 می‌شد گردن سفید و عربان او و طره گیوانش بود که پشت
 گردنش برگشته بود. یادش آمد که آنا کاره‌نین هم وقتی از
 شوهرش بدش آمد، اولین بار از گوش هایش ابراد گرفت و فکر
 کرد: «چقدر با وضع من جور در می‌آد.» آن وقت همان طور که
 احساس می‌کرد کله‌اش دارد خالی می‌شود و حال ضعف پیدا
 می‌کند، به اتفاق مطالعه رفت، روی کانایه دراز کشید و چهره‌اش
 را با دستمالی پوشاند تا از آزار پشه‌ها در امان باشد. افکار
 زجرآور و نومیدکننده، که همیشه منشأ واحدی داشتند، مثل
 واگونهای طولانی قطار دریک شب تاریک پاییزی، در مغزش
 به پیش تاختند و او را در حالت خواب آلودگی و افسردگی فرو
 بردند. نسبت به نادڑدا قدرفا و شوهرش احساس گناه می‌کرد و
 خود را مسئول مرگ او می‌دانست. نسبت به خودش هم
 احساس گناه کرد؛ آخر به دنیای ایده‌های بزرگ پشت کرده بود،
 به دنیای دانش و کار. دنیای شکفت انگیزی که برایش تنها
 دنیای حقیقی بود. آن وقت او در اینجا چه می‌کرد؟ تویی
 ساحل که قدم می‌زد تنها با مشتی ترک گرسنه و قفقازی‌های
 تنله‌لش رو به رو می‌شد. کاش حالا شمال بود، در دنیای
 ایده‌ئال‌ها، تئاترها، اپراها، روزنامه‌ها و مأخذ و منابع دیگر،

یعنی حاصل تلاش های روشننکرانه. آدم آن جا چقدر به خودش نزدیک است، به آرمان هایش نزدیک است، آن افکار هوشمندانه، متعالی، آن پروازهای اندیشه، و که چقدر دل او بیز است! آن وقت اینجا، وای! آن وقت خودش را سرزنش کرد که ایده‌ئال هایش را به کناری افکنده، که اصولی را که راهنمای زندگی اش باید باشد به دست فراموشی سپرده و تنها کورسربی از آنها در ذهنش مانده است. دو سال پیش که دلباخته نادیڑا شد فکر کرد که تنها راه رهایی از ابتدال، از تهی بودن زندگی، فراز به قفقاز و زندگی در کنار اوست. و حالا همین اندازه یقین داشت که تنها راه برای رسیدن به چیزهایی که از او دریغ شده به کنار افکنند نادیڑا و رفتن به پترزبورگ است.

روی کاناپه بلند شد نشست و همان طور که ناخن هایش را می‌جوید با خود گفت: «باید گریخت، باید گریخت». پیش خود مجسم کرد که سوار کشتنی است، صبح است، دارد صحبانه می‌خورد و بعد مشغول نوشیدن آبجوست، حالا روی عرشه است، با زن‌ها مشغول بحث است. سپس در سواستویل سوار قطار است. ظهر است، مشغول خوردن ناهار است، روی میز انواع غذاها را چیده‌اند. سلام، آزادی! ایستگاه‌ها را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذارد، هوا سرددتر و صاف‌تر می‌شود، از دور صنوبرها و غان‌ها را می‌بیند. آن جا کورسک است و بعد مسکو... در رستوران‌ها سوب کلم است، گوشت بره، سوب کاشا، خاویار، آبجو، خلاصه از شرق راحت شده است، به روسیه رسیده است، روسیه حقيقة. مسافران قطار از تجارت حرف می‌زنند، از

خواننده‌های جدید، از روابط روسیه و فرانسه؛ دنیای سرزنده و تهور آمیز روشنفکران، تمدن، فرهنگ همه جا احساس می‌شود... سریع تر، سریع تر بالاخره رسید، اینجا محله نوسکی است، اینجا خیابان موسکایی کبیر است و اینجا هم کوچه کوونکی است که وقتی دانشجو بود در آنجا زندگی می‌کرد؛ آسمان خاکستری محبوب، نمنم باران، در شکه چی‌های خیس....

کسی از اتفاق مجاور صدا زد: «ایوان آندریچ، خونه‌این؟»

لائیفسکی جواب: «بله، هستم. چی می‌خواین؟»

«چند تا کاغذ آورده‌م.»

لائیفسکی کاھلانه از جا بلند شد، سرگیجه داشت، دهن دره می‌کرد و همان طور که با دمپایی کش می‌زد، به اتفاق مجاور رفت. یکی از همکارانش پشت پنجره روبره خیابان ایستاده بود و دستش را دراز کرده بود چند کاغذ رسمی را تا درگاه پنجره پیش آورده بود.

لائیفسکی آرام گفت: «همین الان، دوست عزیز.» و رفت تا جوهردان را بیاورد. پشت پنجره آمد، بی آنکه آنها را بخواند امضا کرد و گفت: «هوا داغه!»

«بله، امروز تشریف می‌آرین؟»

«نمی‌دونم؛ حال خوبی ندارم. به ششکوفسکی بگین بعد از ناهار می‌آم می‌بینم شون، دوست عزیز.»

کارمند رفت. لائیفسکی باز روی کاناپه اتفاق مطالعه‌اش دراز کشید و توی فکر فورفت. «پس باید موقعیت خودمو ارزیابی کنم. برای رفتن از این‌جا، قبل از هر چیز، باید قرض‌هایمو بپردازم. دو هزار روبلی بدھکارم. آه هم در بساط ندارم... این

موضوع، البته، آنقدر مهم نیست، مقداری شو به جوری می‌پردازم و بقیه رو از پترزبورگ می‌فرستم. اصل کار نادڑدا ندروفناست... قبل از هر چیز باید تکلیف خودمو با اون روش کنم... بله.»

پس از مکث کوتاهی فکر کرد: «بهتر نیست پاشم برم با ساموئیلکو مشورت کنم؟» و باز به خود جواب داد: «چرا، می‌شه. اما فایده این کار چیه؟ دوباره یه حرف نامربوط از دهنم می‌پره و اتاق خلوت خانم‌ها رو پیش می‌کشم، از این که چی درسته چی درست نیست می‌گم. وقتی زندگیم در معرض خطره، هر چه زودتر باید افادامی بکنم، وقتی اسیر این بردگی ام و دارم نفله می‌شم صحبت از این که چی درسته چی درست نیست منو به کجا می‌رسویه؟ بالاخره باید اینو درک کنم که کش دادن این زندگی که الان دارم جز ظلم و شوارت در حق خود من حاصلی نداره و باید کارهای دیگه رو بذارم کنار. و زیر لب گفت: «باید گریخت، باید گریخت.»

ساحل متروک، گرمای طاقت‌فرسا، کوه‌های یکنواخت و کبود مهآلود که همیشه خاموش و همیشه متروک بودند به نومیدی او دامن می‌زدند و ظاهراً او را بی‌حال می‌کردند و به خواب فرو می‌بردند. و در همان حال خواب و بیداری فکر کرد: «بگیریم یه آدم با استعداد، یه آدم مفید، یه موسیقیدان یا هنرمند، برای شکستن زنجیر اسارت، دیواری رو فرو بریزه یا زندانیان شو فریب بده آیا این طرف و اون طرف رفتن و بحث کردن درباره این که این کار درسته یا نادرسته ابلهانه نیست؟ من که می‌گم برای آدمی که در چنین موقعیتی گرفتار شده هر کاری درسته.»

لایفسکی و نادِرْدا ساعت دو بعد از ظهر برای صرف ناهار پشت میز نشستند. وقتی پیشخدمت سوب برنج و گوجه فرنگی را آورد، لایفسکی گفت: «هر روز همینه، چرا سوب کلم درست نمی‌کنی؟»
«آخه، کلم پیدا نمی‌شه.»

«چیز عجیبی به. توی خونه ساموئیلنکو سوب کلم درست می‌کنن، تو خونه ماریا کنتاتیفنا سوب کلم هست، اوون وقت معلوم نیست چرا من باید این آب زیپو رو کوفت کنم. عزیزم، این وضع نمی‌تونه ادامه پیدا کنه.»

لایفسکی و نادِرْدا، مثل بیشتر زن و شوهرها هیچ غذایی رو بدون نت زدن و عیجویی نمی‌خورند، اما از وقتی لایفسکی به این نتیجه رسیده بود که دیگر نادِرْدا را دوست ندارد، سعی می‌کرد کاری به کارش نداشته باشد، با ادب و ملایمت با او صحبت می‌کرد، همیشه لبخند می‌زد و او را عزیزم صدا می‌کرد.

با لبخند گفت: «سوب طعم شیرین بیان می‌ده.» سعی کرد خود را خوشبرخورد نشان دهد اما نتوانست جلو خود را بگیرد و از دهانش پرید: «کسی توی این خونه به خونه داری نمی‌رسه... اگه تو حالت خوش نیست یا سرت به مطالعه گرمه، عیبی نداره، کارهای آشپزخونه رو ول کن و به عهده من بذار.» چنانچه نادِرْدا در گذشته چنین حرفی را می‌شنید، جواب می‌داد: «بفرمایین.» یا «نکنه خیال کرده‌ی آشپز استخدام کرده‌ی؟» اما حالا زن تنها با ترس و لرز نگاهی به او انداخت و سرخ شد.

لایفسکی با ملایمت گفت: «خب، امروز حالت چطور بود؟»

«حالم خوبه، فقط يه کم احساس ضعف می کنم.»

«باید مواظب باشی، عزیزم. من خیلی نگران توأم.»

نادِرْ دا پچار نوعی بیماری بود. اما دکتر دیگری به نام مالت دارد و گنه گنه تجویز می کرد. اما دکتر دیگری به نام آتیموویچ - که مرد بلندقد، نحیف و کم حرف بود، صبح ها در خانه می ماند و شب ها دست هایش را، از پشت، در هم می انداخت و عصایش را سربالا نگه می داشت و توی ساحل قدم می زد و سرفه می کرد. گفته بود که او بیماری زنانه دارد و درمانش کمپرس آب گرم است. اوائل که لایفسکی دلباخته نادِرْ دا بود بیماری او اسباب ناراحتی اش بود و دلش به حال او می سوخت و در عین حال می ترسید. اما الان در همین بیماری هم نوعی دروغ مشاهده می کرد. چهره زرد و خواب آلود، نگاه بی رمق، خمیازه های پیاپی او به دنبال عارضه تب و با آن حالی که پتو را دور خودش می پیچید و بیش تر قیافه پسریجه ها روز پیدا می کرد و دم کردگی و بویناکی اتفاقش، همه این ها او را به این نتیجه رسانده بود که دور عشق و ازدواج را باید خط بکشد.

پیشخدمت، در دور دوم، اسفناج و تخم مرغ آب پز آورد، اما نادِرْ، به علت بیماری، پودینگ و شیر خورد. زن ابتدای تکه ای پودینگ را با فاشق به دهان می گذاشت و با بی حالی می جوید و سپس با حال نگران خرد خرد شیر را می خورد. لایفسکی از شنیدن صدای قورت دادن های او حال اشیمزار پیدا می کرد و دود از سر شش بلند می شد. لایفسکی به این نتیجه رسید که احساساتی که او از خود بروز می دهد حتی نسبت به یک سگ هم اهانت آمیز است و از این نظر از دست نادِرْ دا عصبانی

بود که می دید چنین: احنجیخاناتی را تقوی و جردنش بر می انگیزد و در اینجا بود که نیز بود جماگله‌ی غشاق معشوقه‌های خود را از پا در می آورند. او همچنان فجاش آدم‌هایی نبود که دست به چنین کاری می زندند اما چنانچه عضو هیئت منصفه بود رأی به برائت قاتل می داد.

پس از شام گفت: «ممnon، عزیزم.» و پیشانی نادیزاد را بوسید.

بعد به اتاق مطالعه رفت و پنج دقیقه‌ای توی اتاقش قدم زد و زیر چشمی به پوتین‌هایش خیره شد، سپس روی کاناپه نشست و زیر لب گفت: «باید گریخت، باید گریخت! تکلیف را روشن کن و بزن به چاک»

روی کاناپه دراز کشید، به یاد گذشته‌ها افتاد و فکر کرد که شاید او مسئول این وضعی است که به وجود آمده.

همان طور که دراز کشیده بود و پایش را کج می کرد تا توی چکمه کند با اطمینان به خود گفت: «کار غلطی است که کسی رو به خاطر عاشق شدن یا ترک معشوق سرزنش کنیم. عشق و نفرت که دست خود آدم نیست.»

آن وقت از جا بلند شد و بعد از پیدا کردن کلاهش راهی خانه همکارش، ششکوفسکی، شد. کارمندان روزها در آن جا جمع می شدند ورق بازی می کردند و آبجو تگری می نوشیدند.

به این دلیل که در شهر هتلی نبود، دکتر ساموئیلکو در خانه اش نوعی پانسیون به وجود آورده بود و تازهواردها و آدمهای بدون خانواده‌ای را که جایی در شهر نداشتند پناه می‌داد تا هم حوصله‌اش سر نرود و هم حس خیرخواهی اش ارضاء شود. در این موقع تنها دو پانسیونر در خانه اش زندگی می‌کردند، یکی جانورشناس جوانی به نام فون کارن بود، که فصل تابستان به کنار دریای سیاه آمده بود و دیگری شناسی به نام پویدوف بود که تازه از مدرسهٔ علوم دینی فارغ‌التحصیل شده بود و به جای شناس پیری که برای معالجه رفته بود، به این شهر کوچک فرستاده شده بود. این دو نفر ماهانه دوازده روبل برای شام و ناهار می‌پرداختند و ساموئیلکو آن‌ها را وادار کرده بود قول شرف بدنهند که سر ساعت دو بعد از ظهر پشت میز

ناهارخوری نشسته باشند.

معمولًاً اول فون کارن وارد می‌شد. ساکت توى اتاق نشیمن می‌نشست، آلبوم روی میز را برابر می‌داشت و با دقت تمام عکس‌های رنگ و رو رفته مردان ناشناسی را که شلوار پهن و کلاه سفید داشتند و زنانی را که دامن پف کرده پوشیده بودند و روسربی به سری داشتند تماساً می‌کرد؛ ساموئیلکو فقط اسم چند نفر آن‌ها به یادش بود و درباره دیگران که نامشان را فراموش کرده بود سرش را نزدیک آلبوم می‌آورد، مثلاً به یکی از آن‌ها اشاره می‌کرد و می‌گفت: «این بابا خیلی محشر بود، هوش فوق العاده‌ای داشت.» کار تماسای آلبوم که تمام می‌شد، فون کارن تپانچه‌ای از روی قفسه بر می‌داشت، چشم چپش را برابر هم می‌گذاشت و مدتی طولانی به جانب تصویر شاهزاده ژروتشف نشانه می‌گرفت، یا جلو آینه می‌ایستاد و به وارسی چهره‌گندمگون، پیشانی بلند، موهای سیاهی که مثل سیاهپوست‌ها مجعد بود، پیراهن نخی که گل‌های درشتی شبیه گل‌های قالیچه ایرانی داشت، و کمریند چرمی پهنه‌ی که به جای جلیقه می‌بست می‌پرداخت و رضایت خاطری که از این کار احساس می‌کرد بیش از تماسای عکس‌های آلبوم یا نشانه گرفتن با تپانچه‌ای بود که جلد گران قیمت داشت. از دیدن ریش کوتاه زیبا و شانه‌های پهنه‌ی که نشانه سلامت و بنیة قوی او بودند سیر نمی‌شد و لباس مد روزش که با آن کراوات و پیراهن همنگ و گفشنگ همانگی داشت او را به وجود می‌آورد.

در آن حال که او عکس‌های آلبوم را تماساً می‌کرد یا جلو آینه می‌ایستاد، ساموئیلکو، بدون کت و جلیقه و بدون کراوات،

نگران و عرق ریزان، توی آشپزخانه و آبدارخانه می‌رفت و
می‌آمد، دور و اطراف میز می‌پلکید و سالاد یا سُس تهیه
می‌کرد، یا خیار و پیاز برای سوپ سرد آماده می‌کرد، گهگاه به
گماشته‌اش چشم غره می‌رفت و ابتدا با چنگال و بعد با قاشق
او را تهدید می‌کرد.

می‌گفت: «اون سرکه را به من بده، این‌که سرکه نیست،
روغن سالاده، احمق.» بعد پایش را زمین می‌زد، داد می‌کشید
و می‌گفت: «برای چی غیبت می‌زن، لندھور!»
گماشته دستپاچه و بالحنی لرزان می‌گفت: «رفته بودم کره
رو بیارم، قربان.»

«پس عجله کن، توی گنجه‌س. یه داریا هم بگو توی خیارها
شوید بربزه. دِ ظرف سرشیرو بیند، کله پوک، تا مگس توش
نره.»

و به نظر می‌رسید که سراسر خانه از صدای داد و
فریادهایش به لرزه در می‌آید. ده دوازده دقیقه به ساعت دو
شمس، جوانی بیست و دو ساله، لاگراندام، با موی بلند،
بدون ریش که سبیلش به زحمت دیده می‌شد، از راه می‌رسید.
همین‌که پا به اتفاق نشیمن می‌گذاشت جلو شما میل صلیب
می‌کشید، لبخند می‌زد و دستش را به طرف فوند کاره دراز
می‌کرد.

جانورشناس بالحن سردی می‌گفت: «سلام، کجا بوده‌ین؟»
«رفته بودم ساحل ماهی بگیرم.»
«بله، طبیعی یه... معلومه، جناب شمس، شما هیچ وقت
تن به کار نمی‌دین.»
«چطور مگه؟ ما به موقع کارمونو هم انجام می‌دیم.»

اون وقت لبخند می‌زد و دست‌هایش را توی جیب‌های گل و گشادش فرو می‌کرد.

جانورشناس آه می‌کشید و می‌گفت. «آخه، کسی نیست به تون امر و نهی کنه.»

ده بیست دقیقه دیگر هم می‌گذشت و وقت ناهار اعلام نمی‌شد. صدای پای گماشته به گوش می‌رسید که بین آبدارخانه و آشپزخانه در رفت و آمد بود، تاپ تاپ چکمه‌هایش شنیده می‌شد و ساموئیلنکو داد می‌کشید: «بیارش بذار روی میز! چرا همون طور اون‌جا ایستاده‌ی؟ اول هم زیرشو پاک کن!»

شماں و فون کارن از زورگرسنگی، مثل تماشاگران تئاتر، پا به زمین می‌زدند تا بی صبری خود را نشان دهند. بالاخره در باز می‌شد و گماشته خسته و کوفته اعلام می‌کرد: «ناهار آماده‌ست!»

در اتاق پذیرایی ساموئیلنکو با چهره‌ای قرمز، اخم کرده و خیس عرق منظرشان بود. آن وقت در ظرف سوب را بر می‌داشت و با چهره‌ای در هم برای هر کدام یک بشقاب می‌کشید و تنها وقتی می‌دید که آن‌ها با رغبت مشغول خوردنند و از غذا‌الذت می‌برند، آه می‌کشید و در مبل خود فرو می‌رفت. در چهره خسته‌اش رضایت خاطر و آرامش خوانده می‌شد... سر فرصت برای خود یک گیلاس و دکا می‌ریخت و می‌گفت: «به سلامتی نسل جوان!»

ساموئیلنکو بعد از گفت و گوی آن روز صبح با لائنسکی، با آن‌که سر حال بود، ته قلبش یک جور ناراحتی احساس می‌کرد؛ دلش به حال لائنسکی می‌سوخت و می‌خواست کاری

برای او انجام دهد. گیلاشت را که تمام کرد، پیش از خوردن سوپ آهی کشید و گفت: «امروز صبح لایفسکی رو دیدم. بیچاره، وضع بدی پیدا کرده. وضع مادی خوبی که نداشت. تازه وضع روحی داغونی هم پیدا کرده. دلم به حالت می‌سوزه.»

فون کارین گفت: «من یه نفر که اصلاً دلم به حالت نمی‌سوزه. اگه این مرد محبوب شما رو من ببینم داره غرق می‌شه، با چوبی چیزی فشارش می‌دم بره زیر آب و می‌گم: «غرق شو، برادر غرق شو...».

«راست نمی‌گین، شما این کارو نمی‌کنین.»
جانورشناس شانه‌هایش را بالا انداشت و گفت: «چرا، خوبیم می‌کنم. شما هم فکرشو بکنین می‌بینیں چاره دیگه‌ای نیست.»

شماس پرسید: «پس به نظر شما غرق کردن آدم امر خیری یه؟» و خندید.

«اگه لایفسکی باشه، بله.»

ساموئیلنکو برای آنکه موضوع را تغییر داده باشد گفت: «من خیال می‌کنم که این سوپ یه چیزیش کمه...»
فون کارین دنباله حرفش را گرفت: «از هر نظر که بگیریم لایفسکی، مثل میکرب وبا، به حال جامعه خطرناک و مضره و بنابرین، غرق کردنش خدمت به جامعه است.»

«این افتخار نیست که آدم با این لحن از آشنایان خودش حرف بزنه. بگین ببینم چرا چشم دیدن شوندارین؟»
«مزخرف نگین، دکتر. تنفر داشتن از میکرب و تحقیر اون احمقانه است اما اینکه آدم تموم آشنایانشو یکان ببینه - ازین

حرف عذر می خوام - حال ایتو داره که آدم خوب و بدو تشخیص نده و خلاصه، از زیر بار مسئولیتش در قبال مردم شونه خالی کنه. من این جناب لائفسکی شما رو علف هرز می دونم، و رفتارم با اون حکم رفتار با علف هرز و داره. من نظرمو مخفی نمی کنم و وجود اینم در این مورد پاکه. شما اونو از آشنایان خودتون می دونین، خوب، برین در آگوشش بگیرین. این که شما اونو از آشنایان خودتون می دونین معنیش اینه که نظرتون نسبت به اون همون نظری یه که نسبت به من و جناب شماش دارین، یعنی اصلاً نظری ندارین. به این ترتیب، شما نسبت به همه بی اعتنایین.»

ساموئل نکوکه با ناراحتی مژه می زد، زیر لب گفت: «آدم نباید دیگر ونو علف هرز بدونه، درین مورد خیلی اشتباه می کنین.» فون کارن دنبال حرفش را گرفت: «ما آدمها رو از روی کارهашون می شناسیم. جناب شماش، شما قضاوت کنین... من موضوعو برای شما می شکافم، شماش عزیز. کارهایی رو که لائفسکی کرده مثل یه طومار جلو روتون باز می کنم و شما می تونین از اول تا آخرش رو بخونین. می دونین توی این دو سال اون چی کار کرده؟ بذارین یکی یکی برآتون شرح بدم. در درجه اول، اون به آدمهای این شهر قمار بازی با ورقو یاد داده. دو سال پیش کسی چیزی از بازی وینت نمی دشت، حالا جوونها همه از صبح تا شب وینت بازی می کنن، حتی زنها و مردهای مسن. در درجه دوم، به مردم این شهر نوشیدن آبجو رو یاد داده، که این کار هم توی این شهر باید نبود؛ ساکنان شهر از این که با انواع مختلف و دکا آشنا شدهن باید خودشونو مدبون اون بدونن، چون حالا چشم بسته و دکای کوشکلفو از

اسیری فی بیست و یک تشخیص می‌دن. در درجه سوم، مردها یادگرفته بودن با زن‌های دیگر و زندگی کنن بدون این‌که کسی بو ببره، درست همون طور که دزدها مخفیانه به خونه‌های مردم دستبرد می‌زنن؟ آدم‌ها از این‌که این کارشون آفتابی بشه شرم داشتن. لایفکی رئیتی این کارو از میون برده. در درجه چهارم،...»

فون کارن به سرعت سویش را تمام کرد و بشقاب را به دست گماشته داد.

آنوقت رویش را به شمام کرد و دنباله حرف‌هایش را گرفت: «من لایفکی رو همون ماه اولی که با هم آشنا شدیم شناختم. تقریباً تو یه زمان وارد این‌جا شدیم. آدم‌هایی از قماش اون عاشق دوستی آن، عاشق صمیمت، عاشق همبستگی و از این چیزها؛ حالا چرا؟ چون برای بازی وینت، برای نوشیدن و خوردن نیاز به مصاحب دارن. علاوه بر این، اون‌ها پرچونه‌ن و نیاز به شنوونده دارن. ما رفیق شدیم و اون هر روز سفره دل‌شو پیش من باز می‌کرد، نمی‌ذاشت من کارکنم و مدام از معشوقه‌ش حرف می‌زد. اولین چیزی که تو وجودش دیدم و حال‌مو به هم زد عدم صداقت‌ش بود. دوستانه ملامتش می‌کردم و می‌گفتم که چرا انقدر مشروب می‌خوره؛ چرا بیش از درآمدش خرج می‌کنه و این همه قرض بالا می‌آره؛ چرا کاری نمی‌کنه؛ چیزی نمی‌خونه؛ پایه تحصیلاتش به این کمی‌یه؛ و اطلاعاتش وسیع نیست - و اون در جواب سؤال‌های من، آه می‌کشید و بالبخند تلخی می‌گفت: "من شکست خوردهم، تناله‌م." یا می‌گفت: "پیرمرد، از ما پس مونده‌های زمیندار چه انتظاری داری؟" یا "... از ما آدم‌های منحط." ... یا در دل‌شو باز

می‌کرد و درباره اونه‌گین، پچورین، قاییل بایرون، بازارف داد سخن می‌داد و اون‌ها رو "پدران روحی و جسمی ما" "معرفی می‌کرد. به این ترتیب، دقت کنین چی می‌گم، اگه نامه‌های اداری هفت‌ها روی میزها باز نکرده می‌مونه و ایشون به جای پرداختن به این کار راه می‌افتن می‌رن دنبال باده‌گساري و دیگرونو به این کار ترغیب می‌کنن تقصیر ایشون نیست، بلکه مسئولیت این کارها به گردن پوشکین، لرماتف و تورگنیفه، چراکه این‌ها هستن که آدم‌های شکست خورده و زائد خلق کرده‌ن. دلیل انحطاط و ابتذال بیش از حد اون، می‌فهمیں چی می‌گم، در خودش نیست بلکه بیرون از خودشه و بدین ترتیب - چه فکر بکری - این تنها اون نیست که عیاش، عوضی و علف هرزه، بلکه ما هم هستیم... ما هم "تن پروفیم" و "تمدن ما رو اخته کرده..." خلاصه این‌که، همه باید بفهمیم که مرد بزرگی مثل لایفسکی حتی در موقع سقوط هم بزرگه؛ و انحطاط، جهل و ناپاکیش یه پدیده طبیعی و تاریخی به وجود آورده، پدیده‌ای که بدون چون و چرا باید مقدس شمرده بشه و نمونه‌هاش در توم دنیا وجود داره؛ و ما باید شمعی در برآبرش روشن کنیم چون اون قربانی عصر ما، قربانی جریان‌های روشنفکری، توارث و عوامل دیگه است. مأموران دولت و خانوم‌هاشون پای صحبتش که می‌شینن چه عشقی می‌کنن و به حال خلسه فرو می‌رن در حالی که مدت زیادی طول کشید تا من فهمیدم با چه آدمی سروکار دارم: با یه آدم بدین یا یه شیاد باهوش. آدم‌هایی مثل اون، روشنفکران سطحی هستن، روشنفکرانی با حداقل تحصیل و حداکثر و راجی درباره اصطالت‌شون، روشنفکرانی که خوب می‌دونن چطور ماهیت خودشونو

پیچیده و غیرعادی جا بزنن.»

ساموئیلکو عصبانی شد و گفت: «جلو دهن تونو بگیرین، اجازه نمی دم در حضور من به یه انسان شریف توهین بشه!» فون کارن به سردی گفت: «حرفا مو قطع نکنین، الکاندر داویدیچ. دیگه داره تموم می شه. لایسکی موجودی یه که، بر خلاف نظر خیلی ها، پیچیده نیست. خصوصیات اخلاقیش این هاست: صبح، دمپایی، آب تنی و قهوه؛ ساعت دو بعد از ظهر، دمپایی، ناهار و لیکور؛ ساعت پنج، آب تنی، چای و لیکور و به دنبال اون وینت و دروغ؛ ساعت ده، شام و لیکور؛ و بعد از نصف شب، خواب ول فم. موجودیت اون تو این برنامه محدود خلاصه می شه. دیگه این که اون هر کاری که داره می کنه، خواه داره قدم می زنه، یا نشسته، یا عصبانی یه، یا می نویسه، یا تو حال جذبه است، هر کاری می خوداد باشه، آخرش به شراب و ورق و دمپایی وزن ختم می شه. نقش زن تو زندگیش عظیم و مخربه. خودش می گه تو سیزده سالگی عاشق تأثیر زیادی روش گذاشته و اطلاعات موسیقی رو که داره مدیون اونه. سال دوم، یه لکاته رو از نجیب خونه می خره و تا حد خودش ارتقا می ده، یعنی مترس خودش می کنه، طرف بعد از شش ماه زندگی با اون فرار می کنه می ره همون جایی که بوده. فرارش تأثیر زیادی روش می ذاره، رنج روحی که می بره کم نیست، اینه که دانشگاهو ول می کنه می ره خونه و دو سالی هیچ کاری نمی کنه. البته این خونه نشینی سودی هم برآش داشته؛ با بیوه ای آشنا می شه و اون تشویقش می کنه دانشکده حقوقو ول کنه و بره دانشکده فلسفه، اون هم این کارو می کنه،

بعد تو دوران دانشکده علاقه پرشوری به این خاتم حاضر پیدا می‌کنند... اسمش چیه؟... همین زنی که حالا باهاش و با هم فرار می‌کنند می‌آن قفقاز، از قرار معلوم به دنبال آرمان‌هاش... لابد فردا هم از اون سیر می‌شه و بر می‌گردد می‌ره من پترزبورگ، باز هم به دنبال آرمان‌هاش.»

ساموئیلکو، که چپ‌چپ به جانورشناس نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «از اون آرمان‌هاش چی می‌دونین؟ البته، بهتره غذاتونو بخورین.»

گماشته ماهی کفال و سُس لهستانی سرمیز آورد. ساموئیلکو جلو هر کدام از پانسیون‌ها یک ماهی درست گذاشت و مقداری سُس روی شان ریخت. یکی دو دقیقه به سکوت گذشت.

شمام گفت: «زن در زندگی هر مردی نقش زیادی بازی می‌کنه، در این حرفی نیست.»

«بله، اما تا چه درجه؟ زن، برای هر کدام از ما، حکم مادر، خواهر، زن و دوستو داره. اما در نظر لائفسکی زن همه چیزه و در عین حال مترسنه... در نظر اون زن - یعنی زندگی مشترک با زن - لذت‌بخش، اساس زندگی‌یه؛ مرد اگه خوشحاله، غمگینه، بی حوصله‌ست، سرخورده‌ست، به دلیل زنه؛ اگه زندگی کسالت‌آور می‌شه، پایی یه زن در میونه؛ اگه صبح یه زندگی تازه می‌درخشه یا آرمان‌هایی کشف می‌شه باز باید به دنبال یه زن بود... تنها آثار ادبی یا تابلوهای نقاشی که اونو راضی می‌کنند اون‌هایی هستن که تو شون یه زن نقش مهمی داشته باشه. به عقیده اون دوران ما نسبت به چهل سال پیش یا حتی بیست سال پیش فقیرتر و حقیرتره و علت‌ش هم فقط و فقط مربوط به

اینه که ما نمی‌دونیم چطور تسلیم جذبه و شور عشق بشیم تا حدی که خودمونو فراموش کنیم. نکته دیگه‌ای رو بگم، فرض کنین لایفکی جایی توی جمع نشته و یه سوال کلی در حضورش مطرح بشه، مثلاً در باره سلوول یا غریزه، روشو به یه طرف دیگه می‌کنه و ساكت می‌شه و اصلاً گوش نمی‌ده؟ ظاهرش نشون می‌ده که خسته‌ست، سر خورده‌ست و هیچی توجه شو جلب نمی‌کنه، دور و اطرافش هر چی هست مبتدل و پیش پا افتاده‌ست. اما همین‌که صحبت نر و ماده پیش بیاد و مثلاً گفته بشه که عنکبوت ماده، بعد از آبستن شدن، عنکبوت نرو می‌خوره، چشم‌هاش از کنجکاوی شعله‌ور می‌شه، چهره‌ش گل می‌اندازه و خلاصه در وجودش حیات دمیده می‌شه. و تنها موضوع اصیل، متعالی و در خور توجه توی دنیا برash همین موضوعه. و از خواب‌هاش براتون بگم، هیچ وقت براتون تعریف کرده؟ او لش که خواب می‌بینه با ماه ازدواج کرده، بعد هم خواب می‌بینه که پلیس احضارش کرده و مجبورش کرده با یه گیتار زندگی مشترک ترتیب بده... با یه گیتار!»

شما از خنده روده بر شد و ساموئیلکو اخم کرد تا نخنده اما نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد و قاهقهه شروع به خنده کرد به طوری که اشک در چشم‌هاش جمیع شد.

همان طور که اشک‌هاش را پاک می‌کرد، گفت: «این حرف دروغه، به خدا قسم، دروغه.»

شمام همیشه آماده خندهیدن بود و هر موضوع جزئی چنان او را به خنده می‌انداخت که رودهیر می‌شد و از حال می‌رفت. ظاهراً از بودن در کنار مردم لذت می‌برد صرفاً به این دلیل که می‌توانست موضوع خنده‌داری در آن‌ها پیدا کند و لقب‌های خنده‌دار به آن‌ها بدهد. به ساموئیل نکو لقب عنکبوت و به گماشته‌اش لقب مرغابی داده بود و یک بار که فون کارن لائنسکی و نادیڑدا را به میمون پوزه‌دار تشبیه کرده بود رسه رفته بود. با ولع به چهره آدم‌ها خیره می‌شد و بدون مژه زدن به حرف‌ها گوش می‌داد و چشم‌های براق و چهره کشیده‌اش نشان می‌داد که هر لحظه ممکن است قهقهه خنده‌اش بلند شود.

در آن حال که شمام حریصانه به چهره فون کارن چشم دوخته بود و منتظر بود که او چیز خنده‌داری بگوید،

جانورشناس دنباله حرف‌هایش را گرفت: «این بابا پاک فاسد و منحرفه. آدم خیلی کم می‌شه با همچین موجود آشغالی برخورد کنه. با اون تنه لش و بی‌حالش تو فهم و شعور انقدرها با زنِ این مغازه‌دار چاق فرقی نداره، همین زنی رو می‌گم که کاری جز خوردن و نوشیدن و خوابیدن رو رختخواب پر و رو هم ریختن با درشکه چی شونو نداره.»
شمام باز شروع به خندیدن کرد،

فون کارن گفت: «خندین، شمام. من این حرف‌ها رو جدی می‌گم.» منتظر ماند تا شمام خنده‌اش تمام شود، آن‌وقت گفت: «من حتی نباید به همچین موجود بی‌ارزشی توجه می‌کرم. می‌خوام بگم اگه تا این حد وجودش مضر و خطرناک نبود من نگاهش هم نمی‌کرم. مضر بودنش در درجه اول مربوط به اینه که مورد توجه زن‌ها قرار می‌گیره و میراثی که از خودش به جا می‌ذاره جامعه رو تهدید می‌کنه، چون تعداد زیادی لاپسکی تنه‌لش و منحرف تحويل دنیا می‌ده. در درجه دوم خیلی‌ها رفتارشو تقليد می‌کنن. بازی ویتن و آبجوخوری را که برآتون تعریف کرده‌ام، دو سه سال دیگه تمام قفقاز عادت‌های اونو پیدا کرده‌ن. خودتون خبر دارین که توده مردم، مخصوصاً طبقهٔ متوسط؛ چقدر به افراد تحصیل‌کرده و دانشگاه‌رفته اعتقاد دارن؛ چقدر به رفتار اشرافی و زیبون ادبی اهمیت می‌دان، مردم توجه ندارن که کارهای اون تا چه اندازه منحطه. همین قدر که می‌بینم یه آدم تحصیل‌کرده، یه فرد دانشگاه‌رفته اون‌ها رو انجام می‌ده، ازش پیروی می‌کنن. علاوه بر این، اون آدمی یه شکست‌خورده، زائد، عصیانی، قربانی قرن و این‌ها معنی‌شون اینه که اون خودشو در انجام هر کاری مجاز

می دونه. اون آدم خوبی یه، یعنی بی نظیره؛ نسبت به نقاط ضعف انسان با گذشته؛ مهربونه؛ خوش برخورده؛ انعطاف پذیره؛ مغروف نیست، آدم می تونه بشینه باهاش می بزنه و شرّ و ورّ بگه... اما توده مردم، تو موضوعات دینی و اخلاقی بیشتر به بزرگانی دلستگی نشون می دن که همون نقطه ضعف‌های انسان‌ها رو داشته باشن؛ به این ترتیب، می تونیم بفهمیم فضایی که اون می تونه آلوده کنه چقدر وسیعه، به علاوه، اون بازیگر کارکشته و عوام فریب باهوشی یه، و خوب می دونه که چطور نقش بازی کنه. به حیله‌ها و ترفندهاش توجه کنین، مثلاً می دونین نظرش درباره تمدن چیه؟ اون بیوی از تمدن نبرده اما معتقده که: "تمدن ما رو اخته کرده!" و اضافه می کنه: "من چقدر حسرت اون وحشی‌ها رو می خورم، حسرت اون فرزندان راستین طبیعتو که نمی دونن تمدن چیه!" این درسته که اون درگذشته با تمو م وجود خودشو وقف تمدن کرده، قاطعانه در خدمت تمدن بوده؛ اما تمدن اونو از پا انداخته، سرخورده کرده و فریب داده؛ به این ترتیب، اون فاوسته، تولتولی دومه... رفتارش با شوپنهاور و اسپنیر هم خالی از تکلف و خودمنی یه، اون‌ها رو همبازی‌های دوران بچگی خودش می دونه و دوستانه دستی به پشت اون‌ها می زنه و می گه، "خب، بگین ببینم، حال تون چطورة؟" طبیعی یه که یه صفحه از آثار اون‌ها رو نخونده، با وجود این بادی به غبغب می اندازه، به خانم همراحتش اشاره می کنه و می گه، ایشون آثار اسپنیر خوندنه! اون وقت مخاطب‌ها سراپا گوش می شن، و هیچ‌کس نمی خواهد بفهمه که این شیاد حتی حق اینونداره که پای اسپنیر و بوسه چه رسد به

این که با این لحن از اون حرف بزنه و اون برای این که اساس تمدن، آثار بزرگان و اعتقادات مردمو تحریر کنه اونها رو مسخره می کنه و لجن به طرفashون پرتاب می کنه و به این ترتیب ضعفها و فقر اخلاقی خودشو پنهان می کنه و این کاری يه که يه موجود از خود راضی، بی ارزش و پست دست بهش می زنه.»

ساموئلنکو، که حالا دیگر خشمگین نبود بلکه احساس سرافکندگی می کرد، گفت: «من نمی دونم شما چه انتظاری از اون دارین. اون هم يه آدمی يه مثل بقیه. والبته نقطه ضعفهای خودش داره، اما هر چی باشه افکار نو داره، در خدمت دولته، برای کشورش مفیده. دو سال پیش ما اینجا يه پیرمرد داشتیم، يه پیرمرد فوق العاده با هوش... اون حرفش این بود که....»

جانورشتاس حرفش را قطع کرد و گفت: «این حرفها چیه می زنین؟ می گین اون در خدمت دولته. بفرمایین ببینم اون چه خدمتی می کنه؟ می خواین بگین يا اومدن اون به اینجا روال کارهای اداری بهتر شده؟ يا کارمندها کارهاشونو دقیق‌تر انجام می‌دان يا شریفتر شده‌ن يا مؤدب‌تر شده‌ن؟ باید خدمت‌تون عرض کنم که عکس این‌ها درسته، یعنی ایشون تنها کاری که کرده این بوده که با نفوذ خودش به عنوان رئیس اداره و يه آدم روش‌نگار و دانشگاه‌رفته به بی‌بند و باری آدم‌های اداره دامن زده. تنها موقعی که سر وقت به اداره رفته روز بیستم ماه بوده اون هم به این خاطر که حقوق ماهانه شو بگیره، بقیه روزهای ماه تو خونه مونده، دمپایی به پا، این طرف و اون طرف رفته و قیافه‌ای به خود گرفته که انگار با زندگی کردن توی قفقاز داره خدمت بزرگی به دولت می کنه. خیر، الکساندر داویدیچ، از این

آدم دفاع نکنین. پاک در اشتباهین. اگه واقعاً به اون علاقه مندین و اوونو دوست صمیمی خودتون می دونین، بهترین کاری که می تونین بکنین اینه که در مقابل نقطه ضعف هاش بی اعتنا نباشین، رو بهش ندین و سعی کنین به خاطر خودش هم شده کاری کنین که آزارش به کسی نرسه.»

«آزارش به کسی نرسه؟»

«بله، آزارش به کسی نرسه. چون اصلاح ناپذیره، و برای این که آزارش به کسی نرسه تنها یه راه وجود داره.... و دستش را دور گردن خود کشید و افزود: «او اون اینه که غرفش کنین، همینه که می گم... چنین آدم هایی رو به خاطر انسانیت و به خاطر خودشون باید به کلی از بین برد. کوتاهی نباید کرد.»

ساموئینکو از جا بلند شد، شگفتزده به چهره آرام و خونسرد جانورشناس نگاه کرد و گفت: «چی دارین می گین؟ شماش، ایشون چی دارن می گن؟ شماها چه تون شده، عقل تون سر جا شه؟»

فون کارین گفت: «من روی مجازات مرگ اصرار نمی کنم، اگه ثابت شده که این بابا وجودش به حال جامعه مضره، یه ترتیب دیگه ای بدین. اگه نابود کردن لائق کی کار ناممکنی یه، خوب، پس، متزویش کنین، کاری کنین که نتونه دست به عمل بزن، بفرستینش به اردوگاه کار اجباری....»

ساموئینکو وحشتزده شد: «چی دارین می گین؟» و وقتی متوجه شد که شماش دلمه بادنجان را بدون این که فلفل به آن بزنند می خورد، به صدای بلند گفت: «فلفلو فراموش کردین، جانم.» بعد رویش را به جانورشناس کرد و افزود: «شما با این

همه دانشی که دارین، این حرف‌ها چیه می‌زنین؟ ما دوست‌مون، یه مرد بلندپرواز و تحصیل کرده رو، بفرستیم اردوگاه کار اجباری؟»
 «و اگه بلندپروازی نشون داد و مقاومت کرد، زنجیرش کنین.»

ساموئیلنکو کلمه‌ای حرف نزد و تنها با انگشت‌هایش شروع کرد به بازی کردن؛ آن وقت شماس به چهره مبهوت او که به راستی خنده‌دار شده بود نگاه کرد و فقهه‌اش را سر داد.
 جانورشناس گفت: «این موضوع عدو دیگه ول کنیم. الکساندر داویدیچ عزیز، فقط یه نکته رو به یاد داشته باشین، و اون اینه که انسان اولیه در تلاش برای بقا و انتخاب طبیعی، گونه‌هایی نظری لایفسکی رو از میون می‌برد. الآن که فرهنگ ما باعث شده که اصل تلاش برای بقا و انتخاب طبیعی تقلیل پیدا کنه، برای از بین بردن افراد ضعیف و بی ارزش، ما خودمون باید دست به عمل بزنیم؛ در غیر این صورت، وقتی لایفسکی زاد و ولد پیدا کنه، تمدن نابود می‌شه و انسانیت به کلی فاسد می‌شه و ما مقصیریم.»

ساموئیلنکو گفت: «اگه مفهوم حرف شما اینه که ما شروع کنیم به غرق کردن و حلقه‌آویز کردن آدم‌ها، پس مردشون این تمدنو بیرون، مرده‌شور این انسانیتو بیرون! پس معجورم این حرفو بزنم که شما با همه دانشی که دارین، با همه شعوری که دارین و باعث افتخار کشوتون هستین آلمانی‌ها خراب‌تون کرده‌ن، بله، آلمانی‌ها! آلمانی‌ها!»

ساموئیلنکو از موقع ترک دورپات که در آن جا طب خوانده بود به ندرت آلمانی دیده بود و حتی یک کتاب آلمانی نخوانده

بود، اما تصور می‌کرد که هر چیز زیانباری که از علم و سیاست ناشی شود آلمانی‌ها مسئول آند. خودش نمی‌دانست که از کجا به این نتیجه رسیده اما در این عقیده خود پا بر جا بود.

بازگفت: «بله، آلمانی‌ها! پا شیم بريم چای بخوریم.»

هر سه نفر از جا بلند شدند، کلاه‌های شان را به سر گذاشتند، وارد باع شدند و در سایه درختان افرا، گلابی و گردو نشستند. جانورشناس و شناس روی نیمکتی نزدیک میز کوچکی نشستند و ساموئیلنکو روی صندلی دسته‌دار جگنی، که پشتی بزرگ و سراشیب داشت، لم داد. گماشته چای، مریا و یک بطر شربت آورد.

هواداغ بود و دمابه چهل و پنج درجه می‌رسید. هوای دم کرده غفن و بی حرکت بود. تار عنکبوتی، بی آن که حرکت کند، بالای درخت گردو تا روی زمین آویزان بود.

ش manus گیتاری را که همیشه روی زمین نزدیک میز قرار داشت بلند کرد، مدتی به کوک آن پرداخت و با صدایی آرام شروع به خواندن کرد اما به علت گرمای هوا، بی درنگ ساکت شد؛ پیشانی اش را پاک کرد و سرش را بالا برد به آسمان آبی سوزان نگاهی انداخت. ساموئیلنکو چرت می‌زد. هوای دم کرده و بی حرکت او را بی حال کرده بود و اندامش از شیرینی چرت بعد از ناهار دچار رخوت شده بود. دست‌هایش بی حال رها شد، چشم‌هایش کوچک شد و سرش روی سینه تمایل پیدا کرد. سپس سرش را بالا آورد و با چشم‌مانی که اشک نازکدلی در آنها حلقه زده بود به نون کارن و ش manus نگاه کرد و زیر لب گفت: «امان از نسل جوون... یه دانشمند برجسته و یه آدم سرشناس کلیسا... شرط می‌بندم چیزی نمی‌گذره که این دریان

بهشتِ دامن بلند به مقام اسقفی می‌رسه و ما باید راه بیفتیم
بریم دست کوچولوشو ببوسیم... خب، خدا بخیر
بگذرانه...».

چیزی نگذشت که خر و پفشه شنیده شد. نون کارن و
شماش چای شان را تمام کردند و از خانه بیرون رفتند.
جانورشناس پرسید: «باز می‌رین کنار بارانداز ماهی
بگیرین؟»
«نه، هوا یه کم گرمه..»

«پس بیایین بریم پیش من. توکار بسته‌بندی و
رونوشت برداری می‌تونین به من کمک کنین. درباره کارهایی
هم که از دست تون بر می‌آد می‌تونیم حرف بزنیم. اصلاً
شماش، شما باید کار کنین. این جوری نمی‌شه.»

شماش گفت: «حروف‌های شما درست و معقوله اما تبلی
من مربوط به شرایط کنونی زندگی منه. خودتون هم می‌دونین
که وقتی آدم تکلیفش روشن نباشه بی‌دل و دماغ می‌شه. فقط
خدا می‌دونه که موندنی من این‌جا موقتی‌یه یا دائمی؛ اینه که
من تکلیف خودمو نمی‌دونم و زنم هم توی خونه پدرش
تهاست و زندگی یکنواختی داره. و باید پیش‌تون اعتراف کنم
که این گرما هم داره مغز متوا آب می‌کنه.»

جانورشناس گفت: «مزخرف می‌گین، آدم می‌تونه به گرما
عادت کنه و همین طور بدون زن. دست روی دست گذاشتن
حاصلی نداره. باید یه تکونی به خودتون بدین.»

نادِردا آن روز صبح راهی ساحل شد تا آب تنی بکند و در پشت سرش پیشخدمتش، الگا، مشربه، لگن مسی، حوله و اسفنج به دست حرکت می‌کرد. دو کشتنی بخاری عجیب و غریب با دودکش‌های سفید و کثیف، که ظاهراً کشتنی‌های خارجی بودند، توی خلیج لنگر انداخته بودند. چند مرد بالباس و کفش سفید کنار بارانداز در رفت و آمد بودند و به صدای بلند به زبان فرانسوی چیزهایی می‌گفتند و کسانی از توی کشتنی‌ها جواب‌شان را می‌دادند. صدای ناقوس کلیسا‌ای شهرک به گوش می‌رسید.

نادِردا با رضایت خاطر با خود گفت: «امروز یه شنبه‌ست.» حال خوبی داشت و در آن روز تعطیل بسیار بشاش بود. پیراهن نو و گشادی به تن داشت که از پارچه ابریشمی

ضخیمی دوخته شده بود و چهره‌اش با آن کلاه حصیری بزرگ که لبۀ پهنش به طرف گوش‌هایش کج شده بود، به نظر می‌رسید که از سبد کوچکی به بیرون می‌نگرد. خودش را بسیار جذاب می‌دانست. فکر می‌کرد که تنها یک زن جوان، زیبا و تحصیل‌کرده در تمام شهر وجود دارد و آن هم اوست. و تنها اوست که می‌داند چگونه با پارچه‌ای ارزان قیمت خوش‌پوش و خوش‌سلیقه جلوه کند. مثلاً، همین پیراهنی که به تن داشت تنها بیست و دو روبل تمام شده بود و با این همه، بسیار زیبا بود. در تمام شهر تنها او بود که می‌دانست چگونه نگاه‌ها را به خود جلب کند و بنابراین مردان زیادی وجود داشتند که، خواه ناخواه، به لائفسکی رشک می‌بردند.

از این‌که مدتی می‌شد لائفسکی نسبت به او سرد شده بود، کم‌ویش ادب را رعایت می‌کرد و گاهی حتی با گستاخی و خشونت با اورفتار می‌کرد، خوشحال بود. در گذشته، طعنه‌ها، نگاه‌های تحریر‌آمیز، سرد، عجیب و درک‌ناشدنی او را با اشک و سرزنش جواب می‌داد و تهدید می‌کرد که او را ترک می‌کند و خودش را گرسنگی می‌دهد تا از پا در آید. اما اکنون تنها سرخ می‌شد، بانگاهی حاکی از احساس‌گناه به او چشم می‌دوخت و حتی خوشحال بود که رفتارش نسبت به او محبت‌آمیز نیست. زن خوشحال می‌شد و ترجیح می‌داد لائفسکی او را سرزنش کند و مورد تهدید قرار دهد؛ چون بی‌اندازه نسبت به او احساس‌گناه می‌کرد؛ و این احساس‌گناه در درجه‌ اول از آن نظر بود که با او همدردی نکرده بود تا به آرزویش که داشتن یک زندگی سراسر تلاش و کوشش بود جامه عمل بپوشد؛ آرزویی که به خاطرش زندگی در پر زیورگ را رها کرده بود و به

فقفاز آمده بود؛ و زن مطمئن بود که لائفسکی دقیقاً به همین خاطر از دست او عصبانی است. زن وقتی راهی فقفاز شده بود با خود فکر کرده بود که همان روز اول جای دنج کوچکی خالی از اغیاری، کنار ساحل، پیدا می‌کند، و نیز با غذای کوچک دنجی پر از درخت و پرنده و جوی آب که در آن می‌تواند گل و سبزی بکارد، مرغ و اردک پرورش دهد، از همسایه‌ها پذیرایی کند، به پرستاری روستاییان بیمار بپردازد و میان آن‌ها کتاب توزیع کند. اما فقفازی که او دیده بود از تعدادی کوه، جنگل و دره‌های عمیق تشکیل شده بود که آدم می‌بایست مدت‌های طولانی به جست و جو بپردازد، زحمت بکشد و بسازد، از همسایه خبری نبود، هو! داغ بود و هر لحظه ممکن بود بر سر آدم بریزند و دار و ندارش را غارت کنند. خوشبختانه لائفسکی عجله‌ای نداشت و می‌خواست سر فرصت قطعه زمینی به دست آورد. زن از این نظر خوشحال بود، گویی هر دو نفر آن‌ها، بی‌آن‌که حرفی با هم بزنند، توافق کرده بودند که به کار و تلاش مزروعه‌داری اشاره‌ای نکنند. زن فکر می‌کرد که سکوت لائفسکی به این معنی است که از سکوت او عصبانی است.

در درجه دوم، او بدون اطلاع مرد، ظرف دو سال از مغازه آچمیانه تا مبلغ سیصد روبل خرت و پرست نسیه خریده بود. چند تکه پارچه خریده بود، ابریشم خریده بود، یک چتر آفتابی خریده بود و قرض‌ها رفته‌رفته بر هم تلنبار شده بود.

زن مصممانه با خود گفت: «امروز جریانو بهش می‌گم....» اما بی‌درنگ نتیجه گرفت که لائفسکی با آن مشغله‌های ذهنی دیگر تحمل شنیدن خبر قرض‌های او را ندارد. در درجه سوم، او در غیبت لائفسکی، از کریلین، افسر پلیس،

دو بار در خانه‌اش پذیرایی کرده بود؛ یک بار صبح یکی از روزهایی که لائنسکی برای آب تنی رفته بود، و بار دوم نیمه شب یکی از شب‌هایی که او در یکی از خانه‌ها به بازی ورق مشغول بود. تادِردا با یادآوری این خاطره سرخ شد و از ترس این‌که آشپز افکارش را بخواند نگاهش را از او دور کرد. روزهای بلند، خسته‌کننده و داغ تحمل ناپذیر؛ غروب‌های دلتانگ‌کننده، شب‌های خفقان‌آور، و سراسر زندگی که آدم نمی‌داند، از صبح تا شب، ساعت‌های ملال‌آور را چگونه بگذراند، به علاوه این فکر همیشگی که دست از جانش برنمی‌داشت و به او می‌گفت که او زیباترین زن شهر است و جوانی اش دارد رفته‌رفته تباہ می‌شود؛ و نیز رفتار لائنسکی که با همه درستی و آرمانگرایی، یکنواخت بود و با آن دمپایی‌هایی که یکریز کش می‌زد، ناخن‌هایش را می‌جوید و با بوالهوسی‌هایش ذله‌اش می‌کرد، همه و همه دست به هم داده بود و رفته‌رفته هوی را در او بیدار کرده بود و مثل آدم‌های دیوانه شب و روز به یک موضوع اندیشه‌بود. در هوایی که فرو می‌برد، نگاه‌هایی که به هر طرف داشت، لحن صدایش، گام‌هایی که بر می‌داشت یک چیز را می‌دید. دریا، تاریکی شب، کوه‌ها، همه یک چیز را می‌گفتند... و وقتی کریلین سر و کله‌اش پیدا شد نتوانست مقاومت کند.

کشتی‌های بخاری خارجی و مردان سفیدپوش به دلیلی او را به یاد سالن پذیرایی بزرگی انداختند. آهنگ والس همراه با الفاظ فرانسوی رفته‌رفته در گوش‌هایش طین افکند و قلبش از شادی و صفات‌نایابی لبریز شد. احساس کرد دلش برای رقص و فرانسوی صحبت کردن بی تاب شده است.

پیش خودش دلیل آورد که با پذیرایی از کریلین کار چندان وحشتناکی از او سر نزد، چون قلبش در این کار شرکت نداشت. هنوز به لایفسکی علاقه داشت زیرا موافقی که او در خانه نبود، به او رشك می‌برد و دلش برایش تنگ می‌شد. کریلین با همه جذابیت در نظرش کسالت‌آور و تا حدی خشن شده بود، با خود گفت همه چیز تمام شده و دیگر چیزی باقی نمانده. آنچه پیش آمده مربوط به گذشته است. به کسی ارتباط ندارد و چنانچه به گوش لایفسکی برسد به هیچ وجه باور نمی‌کند.

در ساحل تنها یک حمام برای زن‌ها وجود داشت و مردّها زیر آسمان باز آب‌تنی می‌کردند. نادیزا پا به حمام که گذاشت و با ماریا کنستاتیُفنا بیتیگوا رو به رو شد که زن یکی از کارمندان بود و دختر پانزده ساله‌اش، کاتیا، را که دانش‌آموز بود، با خود آورد بود؛ آن‌ها روی نیمکتی نشسته بودند و داشتند لباس‌شان را ببرون می‌آوردند. ماریا کنستاتیُفنا، زن مهریان، پر شرو شور و فهمیده‌ای بود که لحنی کشدار و گرفته داشت. تا سن سی و دو سالگی درس خصوصی داده بود، سپس با یتیگُف که مردی کمابیش ریزاندام و طاس بود ازدواج کرده بود. یتیگُف بسیار متین بود و موهای پشت سرش را شانه می‌کرد و تا روی پیشانی جلو می‌آورد. زنش حسود بود، شیفتة او بود، حرف عشق که پیش می‌آمد سرخ می‌شد و به همه می‌گفت که آدم خوشبختی است.

چشمش که به نادیزا افتاد مشتاقانه و به صدای بلند گفت: «جان دلم، عزیزم، خوب شد دیدمت! حالا با هم آب‌تنی می‌کنیم... لذت‌بخشه.»

الگا همین که وارد شد به سرعت پیراهن و زیرپوشش را در آورد و شروع کرد لباس‌های خانمیش را ببرون بیاورد.
نادِرُّدا که برخورد انگشتان زیر خدمتکار با بدنش احساس چندش کرد، گفت: «امروز به گرمی دیروز نیست، دیروز چیزی نمونه بود از گرما هلاک بشم».

«آره راست می‌گی، عزیزم. خود من نفس بالا نمی‌اومند.
باور نمی‌کنم سه بار حموم کردم... فکرشو بکن، عزیزم، سه
بار! حتی نیکودیم الکساندریچ وحشت کرد».

نادِرُّدا نگاهی به الگا و زن کارمند انداخت و با خود گفت:
«زن هم به این بدترکیبی!» سپس به کاتیا نگاه کرد و گفت: «اما
این بابا هیکل بدی نداره».

گفت: «نیکودیم الکساندریچ تو خیلی نازه. من یه نفر که
عاشقِ شم».

ماریا کنستاتیئنُنا خنده‌ای زورکی کرد: «ها،ها،ها! خیلی
خوشحالم».

نادِرُّدا که از قید لباس‌هایش آزاد شده بود آرزو کرد بتواند پرواز کند و احساس کرد چنانچه دست‌هایش را تکان بدهد یقیناً اوچ می‌گیرد. از زیر چشم الگارا دید که به بدن سفیدش زل زده است. الگا زن سرباز جوانی بود که با شوهر قانونی خود زندگی می‌کرد و بنابراین خودش را بالاتر و پاک‌تر از او می‌دانست. نادِرُّدا احساس کرد که ماریا کنستاتیئنُنا و کاتیا به او احترام نمی‌گذارند و از او می‌ترسند. این موضوع برایش ناخوشایند بود و برای آنکه خود را در نظر آن‌ها بالا ببرد گفت: الان زندگی تو ویلاهای سن پترزبورگ به اوچ خودش رسیده. من و شوهرم اون‌جا دوستان زیادی داریم. باید بریم دیدن‌شون».

ماریا کنستاتینویچنا با ترس و لرز گفت: «شنیدم شوهرتون مهندسه.»

«من لائسکی رو می‌گم. اون دوستان زیادی داره، اما متأسفانه مادرش از اون زن‌های اشرافی از دماغ فیل افتاده است که اصلاً اهل معاشرت نیست...».

نادیژدا بدون این‌که حرفش را تمام کند خودش را به آب زد؛ ماریا کنستاتینویچنا و کاتیا به دنبالش شنا کردند.

نادیژدا دنبالهٔ حرفش را گرفت: «دور و اطراف ما رو آدم‌های متعصب پرکرده‌اند، زندگی به اون آسونی‌ها که آدم خیال می‌کنه نیست.».

ماریا کنستاتینویچنا، که در خانه‌های اشرافی زیادی معلم سرخانه بوده و دنیا را می‌شناخت، گفت: «راست می‌گی، عزیزم، تو خونهٔ گاراتینسکی که بودم مجبور بودم ظهر سر ناهار یه لباس تنم باشه، شب موقع شام یه لباس دیگه، درست حال هنرپیشه‌ها رو پیدا کرده بودم، البته علاوه بر مقرری یه مبلغ اضافی هم بابت لباس می‌گرفتم.»

میان نادیژدا و کاتیا ایستاده بود تا آب‌هایی که نادیژدا به اطراف می‌پاشید بر سر و روی دخترش نیاشد. آن‌ها از دروازه باز بخش زنانه، که مستقیماً به دریا باز می‌شد، در فاصله صد قدمی حمام، کسی را می‌دیدند که مشغول شنا بود. کاتیا گفت: «مامان، کوستیا ماست!»

مادرش از ترس خنده‌ای کرد و به صدای بلند گفت: «بر گرد، کوستیا، برگرد!»

کوستیا که پسری چهارده ساله بود شیرجه رفت و جلو رفت تا شهامت خود را به رخ مادر و خواهرش بکشد، آن‌وقت

خسته شد و عجولانه برگشت، چهره خسته و در هم رفته اش نشان می داد که به توانایی خودش اعتمادی ندارد. ماریا کنستاتینوفنا، که اعتماد به نفسش را به دست آورده بود، گفت: «آدم چشم شو می بنده باز می کنه می بینه یه بلاینی سر بچه ش او مده. وای، عزیزم، نمی دونی مادر بودن غیر از لذتی که داره چقدر رنج و ناراحتی داره! آدم از همه چی می ترسه». نادیژدا کلاه حصیری اش را به سرگذاشت و به طرف دریا شنا کرد. بیست سی متری پیش رفت آن وقت به پشت دراز کشید. خط افق، کشتی های بخاری و آدمها را در کنار ساحل دید، شهر به همراه دم کردگی هوا و امواج آرام و شفاف در او هوس هایی را بیدار کرد و نجوا کنان با خود گفت، آدم باید زندگی کنه، زندگی کنه... قایقی بادبانی که امواج را می شکافت به سرعت از کنارش گذشت. قایق سوار برگشت به اونگاه کرد و این نگاه برای نادیژدا مطبوع بود.

زن ها پس از آب تنی لباس پوشیدند و قدم زنان به طرف خانه راه افتادند.

نادیژدا همچنان که نمکی را که بر لب هایش نشته بود مک می زد و تعظیم آشنا یان را بالبخند پاسخ می داد گفت: «من هر روز تب می کنم اما هیچ وقت لاغرنمی شم همیشه تپل بودم و هنوز هم تپلم.»

«چاقی جزو وجود آدمه. اگه آدم استعداد چاقی نداشته باشه، مثل من مثلاً، هر چی غذا بخوره باز هم چاق نمی شه. تو انگار کلاه تو خیس کرده‌ی، عزیزم.»

«مهم نیست، خشک می شه.»

نادیژدا باز به مردان سفیدپوستی که در کنار ساحل قدم

می‌زدند و به زیان فرانسوی صحبت می‌کردند توجه کرد و به دلیلی باز قلبش از هیجان آکنده شد و در حافظه‌اش سالن پذیرایی بزرگی نقش بست که یک بار در آن سر و دست تکان داده بود یا خیال می‌کرد در رؤیا دیده است.

چیزی در اعماق وجودش به طور مبهم و با نجوا به او می‌گفت که او زنی حقیر، هرزه، فرومایه و بی‌ارزش است.... ماریا کنستاتینوفنا کنار ڈر باغ خانه‌اش ایستاد و نادیژدا را دعوت کرد مدتی مهمانش باشد.

با لحنی ملتمسانه گفت: «بیا تو، عزیزم.» و در عین حال می‌ترسید که نکند به راستی وارد خانه‌اش شود و آرامش را بر هم بزند.

نادیژدا پذیرفت و گفت: «با کمال میل. می‌دونی که چقدر دلم می‌خواسته سری به خونه‌تون بزنم.»

وارد خانه شد. ماریا کنستاتینوفنا او را دعوت به نشستن کرد، برایش قهوه و نان شیرمال آورد، سپس آلبوم عکس شاگردان سابقش را به او نشان داد، از جمله دختران گاراتینسکی را که حالا شوهر کرده بودند؛ کارنامه‌های کاتیا و کوستیا را هم به او نشان داد. نمره‌های خوبی گرفته بودند اما برای آنکه آن‌ها را برتر از آن‌چه بودند معرفی کرده باشد از سختی درس‌های مدرسه گفت... قربان صدقه مهمانش می‌رفت و سعی می‌کرد کاری کند که به او خوش بگذرد اما در عین حال می‌ترسید که نکند بر اخلاق کاتیا و کوستیا تأثیر بگذارد؛ با وجود این، خوشحال بود که نیکودیم الکساندریچ در خانه نیست. چون، به عقیده او، تمام مردها از «چنین زن‌هایی» خوش‌شان می‌آید. ماریا کنستاتینوفنا در تمام مدتی که با او حرف می‌زد در

ذهنش بود که آن روز بعد از ظهر قرار است همه به پیکنیک بروند اما قون کارن به او مصرانه گفته بود که «بوزینه‌های پوزه‌دار»، یعنی لایفسکی و نادیزاده، بویی نبرند. ناگهان از دهانش پرید و جریان را تعریف کرد، آن وقت سرخ شد و با دستپاچگی گفت: «امیدوارم شما هم بیایین.»

قرار گذاشته بودند در چند کیلومتری جنوب شهر، در محل تلاقی رود سیاه و رود زرد، نزدیک میخانه‌ای بساط پیک نیک را پهن کنند و سوپ ماهی بپزند. اندکی بعد از ساعت پنج راه افتادند. واگن اسبی ساموئلیکو و لائفسکی پیشاپیش همه در حرکت بود؛ پشت سر آن‌ها ماریا کنتاتیننا، تادیژدا، کاتیا و کوستیا با کالسکه سه‌اسبه حرکت می‌کردند و با خود سبدی پراز غذا و ظرف آورده بودند. در کالسکه بعلی کریلین، افسر پلیس، آچمیائیچ جوان، فرزند آچمیائی تاجر که تادیژدا به او سیصد روبل بدھکار بود، نشسته بودند. روی صندلی رو به روی آن‌ها نیکودیم الکاندريچ با آن اندام ریزه در حالی که موهايش را تا روی پیشانی اش شانه کرده بود، چهار زانو، نشسته بود و سرش را به جلو خم کرده بود. پشت سر آن‌ها فون کارین و شناس در

حرکت بودند. در جلو پای شماس یک سبد ماهی دیده می‌شد.

ساموئینکو هر وقت به گاری خانه به دوش یا گرجی الاغ سواری بر می‌خورد با صدای بلند داد می‌کشید: «از دست راست حرکت کن!»

نون کارن به شماس گفت: «ظرف دو سال که آدم و وسایل لازم فراهم کردم، سفر تحقیقاتی مو شروع می‌کنم. راه ساحلی در پیش می‌گیرم، از ولادی وستوک تا تنگه برینگ می‌رم و بعد از اون جا تا مصب رود ینی شی پیش می‌رم. کارمون تهیه یه نقشه است، مطالعه جانوران و گیاهانه، تحقیقات زمین‌شناسی، مردم‌شناسی و مطالعه نژادهاست. حالا بین دلت می‌خواهد با ما بیایی یا نه.»

شماس گفت: «غیر ممکنه.»
«چرا؟»

«من که افسارم دست خودم نیست، من زن دارم.»
«زنت می‌ذاره بیایی، فقط باید براش توضیح بدی. ما زندگی شو تأمین می‌کنیم. کار بهتری هم می‌شه کرد، می‌تونی راضیش کنی وارد یه دیر بشه و به خدمت مردم مشغول بشه. خودت هم می‌تونی یه صومعه بپیوندی و مأموریت پیدا کنی با این گروه تحقیقاتی سفر کنی. من ترتیب این کارو برات می‌دم.»

شماس ساكت بود.

جانورشناس پرسید: «تو علوم دینی سلط داری؟»
«کم و بیش.»

«اوهوم... تو این موضوع نمی‌تونم راهنماییت کنم چون

خودم با علوم دینی آشنایی ندارم. فقط فهرست کتاب‌هایی رو که لازم داری به من بده تا همین زمستون همه‌شونو از مَن پُرزبورگ برات سفارش بدم. سفرنامه‌های کشیش‌ها رو هم باید مطالعه کنی؛ بین اون‌ها نژادشناس‌های خوب و متخصص‌های زبان‌های شرقی جالبی وجود داشته‌ن. با شیوه‌های کارشون که آشنا بشی کار برات آسون می‌شه. تا رسیدن کتاب‌ها هم وقت تو بی خود تلف نکن؟ بیا مرتب پیش من تا توی زمینه قطب‌نما و زمین‌شناسی با هم کار کنیم. این چیزها مهمه.»
 شماس زیر لب گفت: «آره، آره....» و خندید، «من خودم درخواست کرده‌م یه جایی توی مرکز روسیه شغلی بهم یدن و عموم، که سر اسفقه، قول داده بهم کمک کنه. اگه همراه شما بیام ناراحت می‌شه.»

«من از تردیدهای تو سر در نمی‌آرم. اگه یه شماس معمولی باقی بموئی، روزهای تعطیلی کار کنی و بقیه روزهای بی‌کار باشی، بعد از گذشت ده سال همین آدمی هستی که حالا هستی، چیزی که هست ریش و سبیلت پریشت‌تر شده؛ در حالی که بعد از ده سال که از این سفر برگردی یه آدم دیگه‌ای هستی، وجدانت آسوده‌ست که کاری انجام داده‌ی.»

از کالسکه خانم‌ها صدای جیغ و دادهای تریس توأم با شادی به گوش رسید؛ کالسکه‌ها از جاده‌ای مشرف بر دره‌ای عمیق در حرکت بودند؛ به نظرشان رسید که از پرتگاهی چسبیده به دیواره‌ای بلند در حرکت‌اند و هر لحظه ممکن است به قعر دره پرتاپ شوند. در طرف راست آن‌ها دریا گسترده بود، در طرف چپ‌شان دیواره قهوه‌ای ناهمواری قد برافراشته بود که لکه‌های سیاه و رگه‌های قرمز داشت، پیچک

سطح آن را پوشانده بود و شاخه‌های سبز مایل به زرد صنوبرها از ارتفاعات بالا سرخم کرده بودند و گویی با ترس و کنجکاوی پایین را نگاه می‌کردند، چند لحظه بعد صدای جیغ و خنده به گوش رسید؛ همه داشتند از زیر سنگ معلق عظیمی می‌گذشتند.

لایفسکی گفت: «من نمی‌دونم خبر مرگم چرا راه افتادم با تو او مدم. خربیت کردم. باید می‌رفتم شمال، می‌زدم به چاک، می‌زدم به چاک. اون وقت نمی‌دونم چرا پا شدم او مدم به این پیکنیک مسخره!»

همان طور که به طرف چپ می‌پیچیدند، ساموئیلکو گفت: «به این منظره نگاه کن». دره رود زرد پیدا شده بود. رودخانه با آن رنگ زرد، گل آلود و خروش امواجش زیر آفتاب تلئو داشت.

لایفسکی گفت: «من نمی‌دونم اینجا چی داره؟ این ذوق و شوق دیدن طبیعت برای چیه؟ آدم‌ها فقط با این کارها فقر تخیل شونو نشون می‌دن. در مقایسه با چیزهایی که تخیل من می‌تونه ارائه بده، این نهرها و صخره‌ها خنده‌دارن».

کالسکه‌ها حالا در ساحل رودخانه حرکت می‌کردند. کناره کوه‌های بلند رفته‌رفته با هم تلاقی می‌کرد، هر چه پیش‌تر می‌رفتند دره باریک‌تر و تنگ‌تر می‌شد؛ کوه سنگی که از کناره‌اش می‌گذشتند از تخته‌سنگ‌های عظیم به وجود آمده بود، تخته سنگ‌ها چنان تنگ در بغل یکدیگر قرار داشتند که ساموئیلکو از دیدن آن‌ها بی اختیار دهانش باز می‌ماند. پرتگاه‌ها و گردنۀ‌های آن کوه سیاه و زیبا شکاف‌هایی به وجود آورده بود که از دل آن‌ها نسبیمی مرموز و خنک بر سر و روی عابران

می‌وزید. از آین شکاف‌ها کوه‌های دیگری به چشم می‌خورد، که در آن نور درخشان، به رنگ قهوه‌ای، میخکی، یاسی و دودی به نظر می‌رسیدند. از کناره‌گردنۀ که می‌گذشتند صدای آبشارهایی را می‌شنیدند که از ارتفاعات فرو می‌ریختند و روی تخته سنگ‌های اطراف می‌پاشیدند.

لائسکی آه کشید و گفت: «آه، کوه‌های لعنتی، حال منو به هم می‌زنن!»

کنار جاده، نزدیک محل تلاقی رود زرد و رود سیاه که آب سیاه، رود زرد را آلوده و کثیف می‌کرد، میخانه کربلایی تاتار دیده می‌شد که پرچم روسیه روی سقفش تکان می‌خورد و روی حلبي کنار در ورودی اش با گچ نوشته شده بود: میخانه دنج. چسبیده به میخانه باعجه کوچکی بود که دورش را چپ کشیده بودند و در آن میز و نیمکت گذاشته بودند، در وسط بوته‌های کوچک و خاردار آن هم سرو زیبا و تیره‌ای دیده می‌شد.

کربلایی تاتار سرزنه و ریزاندامی بود که پیراهن آبسی و دامن سفید به تن داشت، شکمش را گرفته بود و توی جاده ایستاده بود، به طرف کالسکه‌هایی که نزدیک می‌شدند تعظیم کرد و لبخندش دندان‌های سفید و براق او را نشان می‌داد. ساموئیلکو به صدای بلند گفت: «سلام، کربلایی، ما یه کم

می‌ریم جلوتر؛ برامون سماور و صندلی بیار! عجله کن!» کربلایی سر تراشیده اش را تکان داد و چیزی گفت که تنها کسانی که در کالسکه آخری نشسته بودند شنیدند: «امروز قزل آلا داریم، عالی جناب.»

نوون کارن به او گفت: «آره، بابا. تکون به خودت بده.»

کالسکه‌ها در فاصله پانصد قدمی میخانه توقف کردند. ساموئلنکو چمنزار کوچکی را انتخاب کرد که سنگ‌های کوچکی جا به جا در آن دیده می‌شد، سنگ‌ها جان می‌دادند برای نشتن. درختی نیز که طوفان آن را از جا کنده بود در آن‌جا افتاده بود، ریشه افسانه درخت و شاخه‌های زردرنگ آن، که حال سوزن را داشتند، جلب توجه می‌کرد. روی رودخانه آن‌جا پل چوبی زهوار در رفته‌ای کشیده بودند و در ساحل آن سوی رود انباری کوچکی دیده می‌شد که روی چهار دیرک کوچک ساخته شده بود. نرdbانی را به در آن تکیه داده بودند و از آن بالا و پایین می‌رفتند.

اولین فکری که به نظر تمام آن‌ها رسید این بود که از آن‌جا راه فرار ندارند. از هر طرف که نگاه می‌کردند کوه‌ها تا دل آسمان پیش رفته بود و حالت ترسناکی به آن‌جا بخشیده بود. با آمدن سایه‌های شب که به سرعت خود را نشان می‌دادند، دره باریک و پر پیچ و خم رودخانه سیاه باریک‌تر و کوه‌ها مرتفع‌تر دیده می‌شدند، صدای غرش رودخانه و آواز جیرجیرک‌ها یک لحظه قطع نمی‌شد.

ماریا کنستاتینُتا، که هیجانزده نفس‌های عمیقی می‌کشید، گفت: «فوق العاده‌ست! بچه‌ها، نگاه کنین چقدر باشکوهه! چه سکوتی!»

لایفسکی که رفته‌رفته از منظرة اطراف خوشش آمده بود، همان‌طور که به آسمان و سپس به دود دودکش میخانه نگاه می‌کرد، به دلیلی دلش گرفت و گفت: «آره، واقعاً باشکوهه. واقعاً باشکوهه!»

ماریا کنستاتینُتا که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود،

گفت، «ایوان آندریچ، این منظره رو می تونین وصف کنین؟» لائفسکی گفت: «چه ضرورتی داره؟ نأشیری که طبیعت روی آدم می ذاره قابل توصیف نیست. این ثروت رنگ و صدا رو که طبیعت از طریق تأثیر مستقیم به آدم می بخشے هیچ کس نمی تونه وصف کنه، و حتی نویسنده‌ها ازاون چیز بی ریخت و غیر قابل درکی ارائه داده‌ن.»

فون کارن که بزرگ‌ترین سنگ کنار رود را برای نشستن انتخاب می کرد تا از آن بالا رَوَد و رویش بشینند، به سردی گفت: «جدی می فرمایین؟» آن وقت به چهره لائفسکی خیره شد و باز گفت: «جدی می فرمایین؟ رومئو و جولیتو چی می گین؟ و مثلاً شب اوکراین پوشکینو؟ طبیعت باید بیاد و جلو پوشکین زانو بزنه.»

لائفسکی که با گفته اش موافقت نشان می داد، گفت: «هر طور میل شماست....» خسته تراز آن بود که دلیل بیاورد و با حرف او مخالفت کند و پس از مکث کوتاهی گفت: «اگه بخواین بدلونین رومئو و جولیت چیه، باید بگم یه عشق زیبا، شاعرانه و آسمانی یه... در واقع گل‌های سرخی یه که نویسنده سعی کرده در زیر اون‌ها پوسیدگی رو پنهان کنه. و گر نه رومئو هم یه حیوانی یه مثل بقیه.»

آدم هر صحبتی رو با شما مطرح کنه آخرش مطلبو می کشونین به....»

فون کارن به کاتیا نگاه کرد و دیگر حرفی نزد لائفسکی گفت: «مطلوب به کجا می کشونم؟» «اگه مثلاً یه نفر به شما بگه، چه خوشة انگور زیایی!... شما در می آین می گین، درسته، اما وقتی انگورها توى شکم آدم

خمیر و بعد هضم بشن می بینین که چقدر بی ریختن! این حرف شماست، گفتن این چیزها کجاش تازه است؟... می خواه بگم که رفتارتون عجیب و غریبه».

لایفسکی که آگاه بود فون کارن دلش نمی خواهد سر به تن او باشد، از او می ترسید و در حضورش ناراحت بود و احساس می کرد کسی او را می پاید. بی آنکه جوابی بدهد از آن جا دور شد و از این که آمده بود احساس پشیمانی کرد.

ساموئلنکو به صدای بلند گفت: «آقا یون، پیش به سوی جمع کردن هیزم و روشن کردن آتش!»

همه پر و پخش شدند و فقط کریلین، آچمیانف و نیکودیم الکاندریچ را جا گذاشتند. کریلایی صندلی ها را آورد، یک قالی روی زمین پهنه کرد و چندین بطر شراب چید. کریلین، افسر پلیس، مرد جذاب بلند قدی که زمستان و تابستان روی نیمتهاش پالتو می پوشید، مثل تمام رئیس پلیس های شهرستانی رفتاری کمابیش ابلهانه داشت، خودش را می گرفت و صدایش دورگه و کمابیش گرفته بود. حال آدم های ناراحت و خواب آلود را داشت، گویی او را، بر خلاف میلش، تازه از خواب بیدار کرده بودند.

کریلین با لحنی شمرده گفت: «بی شعور، این ها چیه، برداشته ای آورده ای؟ بهت دستور دادم شراب گرجی بیاری، اون وقت تو، حیوان تاتار، ببین، چی برداشته ای آورده ای؟ هان؟»

نیکودیم مؤدبانه و ترسان گفت: «ما با خودمون یه عالم شراب آورده ایم. یگر آلسکیه ویچ». «آورده باشین. من هم می خواه سفارش خودمو بدم. من

توی این پیکنیک شرکت دارم، و تصور می‌کنم این حقوق دارم که سهم خودم بپردازم. ت... ص...و...ر می‌کنم! برو ده بطر
بردار بیا!»

نیکودیم که می‌دانست کریلین پولی در جیب ندارد، گفت:
«چرا انقدر زیاد؟»

کریلین داد کشید: «بیست بطر بیار، سی بطر!»
آچمیائُف درگوشی به نیکودیم گفت: «اشکالی نداره، بذاره
بیاره، من پول شو می‌دم.»

ناوَزدا سر حال و آماده شیطنت کردن بود. دلش می‌خواست از روی صخره‌ها می‌پرید، می‌خندید، فریاد می‌کشید، سر به سر این و آن می‌گذاشت و دلبری می‌کرد. با آن پیراهن نخی ارزان قیمت و بنفسه‌های رویش، با آن دمپایی‌های قرمزو کلاه حصیری احساس می‌کرد مثل پروانه‌ها کوچک، ساده، سبکبال و با نشاط است. دوان دوان خود را به وسط پل کوچک زهوار در رفته رساند، یک دقیقه‌ای به آب خبره شد تا دچار سرگیجه شود، سپس جیغ کشید و خندان و دوان دوان خودش را به انباری آن طرف ساحل رساند. و در آن حال احساس می‌کرد که تمام مردان و حتی کربلایی او را تحسین می‌کنند. در حالی که با آمدن سریع تاریکی درخت‌ها با کوه‌ها و اسب‌ها با کالسکه‌ها در هم می‌آمیخت و سوسوی چراغی از پنجره‌های میخانه دیده می‌شد، ناوَزدا از راه مارپیچی میان صخره‌ها و بوته‌های خار بالا رفت و روی صخره‌ای نشست. در پایین دست او شعله‌های آتش به هوا می‌رفت. شمام آستین‌هایش را بالا زده بود و به آتش می‌رسید. سایه بلند و سیاه او دور و اطراف شعله‌ها در حرکت بود. او هیزم توی آتش می‌انداخت و با

فاشقی که به چوب بلندی بسته بود دیگ را هم می‌زد. ساموئلنکو، مثل آنکه در آشپزخانه خودش باشد، با چهره مسی‌رنگ خود داد و قال می‌کرد: «آقايون، نمکدون کجاست؟ فکر می‌کنم یادتون رفته نمکدون بیارین؟ یعنی چه، همه مثل ارباب نشته‌ین اون وقت تنها بتد باید تموم کارها رو انجام بدم؟»

لایفسکی و نیکودیم الکساندریچ کنار هم روی تنه درخت نشسته بودند و متفکرانه توی نخ آتش بودند. ماریا کنتاتیئنا، کاتیا و کوستیا داشتند فنجان‌ها، نعلبکی‌ها و بشقاب‌ها را از سبد بیرون می‌آوردند. فون کارن دست‌هایش را بر هم تاکرده بود، یک پایش را روی سنگی گذاشته بود، روی لبه ساحل ایستاده بود و غرق فکر بود. شعله‌های سرخ آتش لابه‌لای اندام تیره آدم‌ها زیانه می‌کشید و سایه لرزان‌شان روی کوه‌ها، درخت‌ها، پل و انباری ساحل رویه‌رو می‌افتد؛ ساحل شب‌دار و آب‌شسته رویه‌رو کاملاً روشن بود، برق آن در آب‌های رود منعکس می‌شد و رود متلاطم و شتابناک با تلثلو خود نور را به هزارها تکه تبدیل می‌کرد.

شمام به طرف لب آب رفت تا ماهی‌هایی را که کربلا بی پاک می‌کرد و می‌شست ازاو بگیرد، به نیمه‌راه که رسید ایستاد و با خود گفت: «پروردگارا، چقدر زیاست! چند آدم، تعدادی صخره، خرم‌آن آتش، هوای گرگ و میش، یه درخت عظیم و دیگه هیچ، با وجود این چقدر زیاست!»

چند غریبه در آن دست آب، نزدیک انباری، پدیدار شدند. از آن‌جا که شعله آتش کم و زیاد می‌شد و دودهایی که از آن بر می‌خاست به آن طرف می‌رفت، نمی‌شد همه را با یک نظر

دید؛ اما از هر نفر چیزی دیده می‌شد، کلاه ژولیده و ریش خاکستری یک نفر؛ پیراهن آبی نفر دیگر؛ لباس‌های ژنده دیگری که خنجری هم از پهلو او بخته بود؛ و چهره‌گندمگون و جوان آدم دیگری که ابروهای سیاه و ضخیم‌را گویی با زغال کشیده بودند. پنج نفر از آن‌ها گرد هم روی زمین نشستند و پنج نفر دیگر توی انباری رفتند. یک نفر از آن‌ها که پشتش به آتش بود، جلو در ایستاده بود و در آن حال که دست‌هایش را به پشت گرفته بود شروع به گفتن چیزی کرد که ظاهراً جالب بود؛ چون همین‌که ساموئیلنکو هیزم توی آتش انداخت و آتش شعله‌کشید، جرقه‌ها به هر طرف پاشید و انباری کاملاً روشن شد، دو چهره آرام پیدا شد که از در انباری سرک کشیده بودند و به دقت گوش می‌دادند و کسانی که دایره‌وار نشته بودند روی شان را برگرداندند و شروع کردند به موضوع گوش بدهنند. مدتی که گذشت افرادی که حلقه‌وار نشته بودند آرام شروع به خواندن چیزی کشدار و موزون کردند که به آواز چهله کلیسا شبیه بود. شمامس ایستاده بود و همان طور که به آواز گوش می‌داد مجدوب آن‌ها شده بود.

صدای ساموئیلنکو بلند شد: «شمامس، پس این ماهی‌ها چی شد؟»

کویلین و آچمیاںف داشتند از راه باریک کوه بالا می‌رفتند.
آچمیاںف عقب افتاد و همان‌جا ایستاد اما کریلین بالا رفت و
خودش را به تادژدا رساند.
به شیوه نظامی‌ها سلام داد و گفت: «سلام.»
«سلام.»

کریلین متذکرانه به آسمان نگاهی انداخت و گفت: «خب!»
تادژدا، که متوجه شده بود آچمیاںف توی نخ آن‌هاست، پس از
مکث کوتاهی گفت: «خب که چی؟»
افسر آهسته گفت: «همین دیگه، یه چیزی می‌گن، رابطه ما
شکوفا نشده پژمرده شد. اسم این کارو چی می‌ذارن؟ یا
خواستی دلبری کنی یا خیال کرده‌ی هالوگیر آورده‌ی می‌تونی
با من بازی کنی.»

نادِردا با تحکم گفت: «سوتفاهم بوده، دور منو خط بکش» آن وقت در آن شب زیبا و شُگفت‌انگیز ترسان به او نگاه کرد و باحالی گیج و منگ پیش خود گفت که چطور این مرد توجه او را جلب کرده و به او نزدیک شده.

کریلین گفت: «که این طور!» مدت کوتاهی سکوت کرد، در فکر فرورفت و گفت: «باشه، صبر می‌کنیم تا حال خانم مساعد بشه. در ضمن یه چیزی رو هم می‌خواه به خانم بگم، یعنی می‌خواه اینو روشن کنم که من آدم حسابی هستم و حرفی که می‌زنم پاش وامی ایستم. حرفم اینه که نزایده از مادرکسی که بتونه با من بازی کنه! خدا حافظ.»

باز سلام داد و از لابه‌لای بوته‌ها برگشت و دور شد. لحظه‌ای بعد آچمیائیف با تردید نزدیک شد.

با لهجه‌ای کماپیش ارمی گفت: «جه شب زیبایی!» بدقايفه نبود، مطابق مد روز لباس پوشیده بود، جوانی بی‌تكلف و مؤدب بود، اما از آن‌جا که نادِردا سیصد روبل به پدرش بدھکار بود از او خوش نمی‌آمد. در عین حال خوش نیامده بود که مغازه‌داری را به پیکنیک دعوت کرده بودند، خوش هم نمی‌آمد که در چنین شب به خصوصی آچمیائیف به او نزدیک شود، آن هم وقتی که در آن فضای مسحورکننده انبساط خاطر پیدا کرده بود.

آچمیائیف پس از سکوت کوتاهی گفت: «آره،» روی هم رفته پیک نیک قشنگی به.«

نادِردا گفت: «آره،» و انگار که به یاد بدھی اش افتاده باشد، اضافه کرد: «آره، راستی، توی مغازه بگین که یکی از همین روزها ایوان آندریچ می‌آد و سیصد روبلو به تون می‌پردازه... یا هر

مبلغی که هست.»

«من حاضرم سبصد روبل به شما بدم و شما هر روز حرف این بدھی رو پیش نکشیں. حالا چرا انقدر اوقات تون تو همه؟» نادڑدا خندید؛ این فکر شیطنت آمیز به ذهنش رسیده بود که اگر اخلاق را کنار بگذارد و دلش هم بخواهد در یک چشم به هم زدن می‌تواند از شر بدھی خود راحت شود. فقط کافی است از این احمق خوشگل تعریف کند. آن وقت به راستی چه ماجراهی خنده‌آور، سرگرم کننده و خوشمزه‌ای به پامی شودا و ناگهان بدش نیامد او را شیفتۀ خود کند، مثل انار آیش را بمکد، دورش بیندازد و سپس ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

آچمیانف ترسان گفت: «اجازه بدین یه اندرز کوچولو به تون بدم. ازتون تمنا می‌کنم از کریلین دوری کنیں. اون همه جا پشت سرتون حرف‌های زشتی می‌زنه.»

نادڑدا با خونسردی گفت: «بدم نمی‌آد بدونم یه همچین احمقی پشت سر من چی گفته.» آن وقت اضطراب سراپا پیش را در بر گرفت و فکر بازی با آچمیانف جوان و خوش قیافه که برایش سرگرم کننده بود، ناگهان گیرایی اش را برای او از دست داد.

گفت: «باید برم پایین، دارن صدامون می‌کنن.» پایین سوب ماهی آماده بود. آدم‌ها سوب را توی بشتاب می‌ریختند و با آرامشی می‌خوردند که تنها توی پیکنیک‌ها مجالش پیدا می‌شود؛ همه بر سر این مسئله توافق داشتند که سوب خوشمزه است و توی خانه چنین سوبی نخورده‌اند. و همان طور که در تمام پیکنیک‌ها مرسوم است باد دستمال‌سفره‌ها، قوطی‌ها و کاغذهای غذای آن‌ها را با خود

می برد، لیوان‌های شان با هم عوض می شد و کسی نمی دانست کدام نان مال کی است؛ شراب را روی قالی و روی زانوی شان می ریختند و نمک را پختن می کردند؛ دور و اطراف شان تاریک بود، آتشی که روشن کرده بودند دیگر آن روشنی اول را نداشت اما کسی حالت را نداشت که از جا بلند شود و هیزم توی آتش بیندازد. همه شراب نوشیدند و حتی کوتیا و کاتیا هم نصف گیلاسی بالا انداختند. نادڑا یک گیلاس و بعد گیلاسی دیگر نوشید، مست شد و حضور کریلین را از یاد برد. لایفسکی که شنگول شده بود، گفت: «پیکنیک بی نظری یه، شبی فراموش نشدنی یه. اما من به شب زیبای زمستانو به همه این‌ها ترجیح می دم.» آن وقت به یاد قطعه شعری افتاد و با لحنی دکلمه‌وار گفت: «یقه‌اش را، سراسر، گرد شبنم نقره گون کرده بود.»

نون کارن گفت: «البته سلیقه‌ها فرق می کنه.»

لایفسکی احساس بی قراری کرد، گرمای آتش از پشت سر و نفرت فون کارن از رویه رو آزارش می داد. این نفرت که از جانب مردی محترم و یا هوش ابراز می شد و احتمالاً دلیل معقولی هم داشت او را خوار و ناتوان می کرد و قدرت مقابله با آن را در خود نمی دید، بنابراین، با لحنی که گویی خواسته باشد دل او را به دست بیاورد گفت: «من شیفته طبیعتم و تأسف می خورم که چرا طبیعیدان نیستم، من حسرت شما را می خورم.» نادڑا گفت: «من یه نفر که نه تأسف می خورم نه حسرت. راستش، سر در نمی آرم وقتی انسان‌ها رنج می بزن چطور آدم می تونه وقت خودشو با سوسک و پینه‌دوز تلف کنه.» لایفسکی نظر او را تأیید کرد و از آن‌جا که با علوم طبیعی

آشنايی نداشت گفت: «ببینين، من از کسانی که قیافه آدمهای دانشمند و متفکرو به خودشون می‌گيرن و بالحن آمرانه از شاخک مورچه و چنگال سوسک حرف می‌زنن انقدرها خوشم نمی‌آد، چون اين‌ها خيال می‌کنن با توجه به شاخک و چنگال و پرتوبلاسم (که به دليلی آن را پيش خود به صورت صدف خوراکی تصور می‌کرد) می‌تونن به سؤال‌های مربوط به منشأ زندگی انسان جواب بدن.» سپس به نادرست بودن نظر نادڑدا اشاره کرد و صرفاً برای آن که با او مخالفت کرده باشد، گفت: «مسئله بر سر پنهان‌دوز نیست بلکه مسئله نتایجی يه که به دست می‌آد.»



دیر وقت شب بود، ساعت بازده بود که رفته رفته سوار
کالسکه‌ها شدند تا راهی خانه شوند. همه بجز نادیدا و آچمیانف،
که آن دورها، آن طرف ساحل دنبال هم گذاشته بودند و صدای
خنده‌شان بلند بود، توی کالسکه‌ها جاگرفته بودند.
ساموئیلکو داد کشید: «عجله کنین!»

فون کارین به آرامی گفت: «به زن‌ها نباید شراب داد.»
لائیسکی که از پیکنیک، ابراز نفرت فون کارین و افکار خودش
به ستوه آمده بود، به پیشبار نادیدا رفت. نادیدا، که احساس
شادی و نشاط می‌کرد و خود را چون پر سبکبال می‌دانست،
نفس نفس زنان و خندان دست‌های لائیسکی را گرفت و سرش را
روی سینه او گذاشت، اما لائیسکی قدمی عقب گذاشت و با
لحن خشنی گفت: «این... عشوه‌گری‌ها چیه می‌کنی؟»

رفتارش به اندازه‌ای تند بود که بی‌درنگ دلش به حال نادیوردا سوخت. نادیوردا در چهره لایفسکی نفرت، خشم و ترحم را خواند، و ناگهان روحیه‌اش را باخت. پی برده که زیاده‌روی کرده، پا از گلیمیش درازتر کرده و در حالی که احساس غم، سنگینی، پستی و مستی می‌کرد، همراه آچمیانف، سوار کالسکه خالی شد. لایفسکی و کریلین سوار یک کالسکه بودند؛ جانورشناس و سامونیلینکو سوار کالسکه دیگر بودند و شمامس کنار زن‌ها نشسته بود و به این ترتیب کاروان به راه افتاد.

فون کارین که شنل خود را دورش گرفته بود و چشم‌هایش بسته بود، گفت: «بوزینه‌های پوزه‌دار این طورن دیگه. شنیدین خانم چی گفتن؟ ایشون نمی‌خوان وقت خودشونو با سوسک و پینه‌دوز تلف کنن چون انسان‌ها رنج می‌برن. تموم بوزینه‌های پوزه‌دار این جوری نسبت به ما قضاوت می‌کنن. مادرزاد نوکر صفت‌آن؛ آب زیر کاهن؛ ده نسل پشت سرهم مشت و شلاق خورده‌ن و بر خودشون لرزیده‌ن؛ و فقط با زور به زانو می‌افتن و تسليم می‌شن. اون وقت این بوزینه‌های پوزه‌دارو آزادشون کنین، جایی که کسی نباشه بیخ خرسونو بگیره، او ن وقت بینین چطور خودشونو نشون می‌دن و ماهیت خودشونو افشا می‌کنن. همین خانمو وقتی توی نمایشگاه نقاشی، یا موژه یا تئاتر حضور پیدا کرده یا حتی وقتی درباره علوم داره اظهار نظر می‌کنه نگاهش کنین چه جسارتی از خودش نشون می‌ده. عصبانی می‌شه، به هیجان می‌آد، ناسزا می‌گه، انتقاد می‌کنه... بی برو برگرد انتقاد می‌کنه. این‌ها خصوصیات آدم‌های نوکر صفت‌هه. گوش کنین، آدم‌هایی که مثاغل آزاد و آبرومند دارن معمولاً بیش از آدم‌های

پشت هم انداز ناسزا می شنوند... علتش هم اینه که سه چهارم
جامعه رو بردها تشکیل می دن اون هم از قماش این
بوزینه های پوزه دار منظورم از برده آدم هایی به که هیچ وقت
دست شونو دراز نمی کنن طرف شما از کاری که برآشون
کرده يين تشكر کتن».

ساموئیلنکو خمیازه ای کشید و گفت: «من نمی دونم شما
دنبال چی هستین. طفلک می خواست خیلی جدی و بسی
شیله پیله باتون حرف بزن، اون وقت شما زود نتیجه گیری
کردین. سر یه موضوعی از دست این بابا عصبانی هستین، از
دست خاتم هم به این دلیل عصبانی هستین که جیک و پیکش
با اون یکی یه. در حالی که زن محشری یه».

«مزخرف نگین! یه مترس معمولی یه، یه زن بی بند و بار و
عامی. گوش کتین، الکساندر داویدیچ، وقتی آدم با همچین زنی
رویه رو می شه که کار و باری نداره و هارهار و هیرهیرش بلنده،
باید بهش بگین برو دنبال یه کار. چرا می ترسین و بیم دارین که
در این مورد حقیقتو بگین؟ فقط به این دلیل که نادیدا فدروفنا
مترس یکی از مقامات شهره، هان؟»

ساموئیلنکو از جا درفت و گفت: «می خواین باهاش چه کار
کنم؟ کتکش بزنم، منظورتون اینه؟»

«آدم در مقابل فساد نباید کوتاه بیايد؛ ما فقط بلدیم پشت سر
آدم گناهکار حرف بزنیم، درست مثل این که یه کاراهانت آمیزو
ندیده بگیریم. من جانورشناسم یا جامعه شناس، که فرقی با
هم نمی کنه؛ شما هم پژوهشکن، جامعه به ما اعتقاد داره، ما باید
این شهامتو داشته باشیم که خطر و حشتناکی که اونو تهدید
می کنه به زیون بیاریم و نسل آینده رو از وجود زن هایی مثل

نادِردا ایوانُنا آگاه کنیم.»

ساموئینکو که حرفش را تصحیح می‌کرد، گفت: «ندرونا.
اون وقت جامعه چه کار باید بکنه؟»

«جامعه؟ خودش می‌دونه. عقیده منو خواسته باشین،
واقعی ترین و مطمئن‌ترین راه اجباره. باید اونو با نیروی نظامی
فرستادش سر خونه و زندگیش و اگه قبولش نکردن باید
فرستادش اردوگاه کار اجباری یا یه مؤسسه تأدیبی.»

ساموئینکو آهی کشید و گفت: «عجب!» مدتی سکوت کرد
و سپس گفت: «چند روز پیش می‌گفتین که آدمهایی مثل
لایفسکی رو باید نابود کرد... بگین ببینم، اگه چنین قراری
گذاشته بشه... بگیریم مثلاً دولت یا جامعه شما رو مأمور نابود
کردن اون بکنه... شما همچنین کاری می‌کنین؟»

«با کمال میل.»

لائفسکی و نادیزدا همین‌که به خانه رسیدند به اتاق‌های تاریک، دم‌کرده و ملال آور خود رفتند. هر دو ساکت بودند. لائفسکی شمعی روشن کرد و در آن حال نادیزدا بدون آن‌که کلاهش را از سر بردارد و کتش را در بیاورد، نشست و چشم‌های غمناک و ناراحت‌ش را به او دوخت.

لائفسکی می‌دانست که نادیزدا منتظر است تا او ناراحتی را از دلش در بیاورد؛ اما این کار برایش کالت‌بار، خسته‌کننده و بی‌فایده بود، احساس شرمندگی هم می‌کرد چون اختیار خودش را از دست داده بود و با خشونت یا او حرف زده بود. تصادفاً دستش را توی جیبش برد و به صرافت نامه‌ای افتداد که چند روزی بود در تردید بود که برایش بخواند یا نه. به نظرش رسید که نشان دادن نامه به او سبب می‌شود که حواس او به

چیز دیگری جلب شود.

فکر کرد: «حالا وقتی رسیده که روابطمون روشن کنیم.

خوبی نامه رو بهش بدم، هر چه بادا باد.»

نامه را از جیش بیرون آورد و به دست او داد.

«بخونش. مربوط به توست.»

بعد از گفتن این حرف، به اتاق مطالعه‌اش رفت و در

تاریکی روی کانابه دراز کشید بی‌آنکه بالشی زیر سر ش

بگذارد. تا دیگر نامه را خواند و احساس کرد که سقف روی

سرش فرو می‌ریزد و دیوارها از هر طرف به او فشار می‌آورند.

همه چیز در نظرش تبره و تار شد. سه بار به خود صلیب کشید

و با خود گفت: «خدا رحمتش کنه... خدا رحمتش کنه.»

آنوقت بغضش ترکید و صدای زد: «وانیا، ایوان آندریچ!»

جوانی شنیده نشد. خیال کرد که لائفسکی وارد اتاقش شده

و پشت صندلی اش ایستاده است، مثل بچه‌ها شروع به شیون

کرد و گفت: «اچرا زودتر نگفتی که مرده؟ اون وقت پیکنیک

نمی‌رفتم، این جور نمی‌خنده‌یدم... بی خود که آدم‌ها اون گنده

و گوش‌ها رو بهم نمی‌زدن! چقدر گناه کردم، چقدر گناه کردم!

نجاتم بده، وانیا، نجاتم بده!... عقل‌مو از دست داده‌م... بیچاره

شده‌م....»

لائفسکی صدای شیون و زاری او را شنید. احساس کرد

نفسش بالا نمی‌آید و قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد.

نومیدانه از جا بلند شد، در وسط اتاق ایستاد، سپس کورمال

کورمال توی اتاق به دنبال مبل گشت و رویش نشست.

فکر کرد: «این جا زندونه... باید برم بیرون... تحمل شو

ندارم...»

دیروقت بود و دیگر از وقت بازی ورق گذشته بود، رستوانی هم باز نبود. دوباره دراز کشید و در گوش هایش را گرفت تا شیون زن را نشنود، بعد به یادش آمد که می تواند به خانه ساموئیلکو برود. برای آنکه از کنار نادیزا عبور نکند، از پنجره وارد باغ شد، از پرچین بالا رفت و از توی خیابان شروع به رفتن کرد. هوا تاریک بود. کشتی بخاری تازه‌ای وارد شده بود، از تعداد چراغها و قرچ قرچ لنگر آن پس برداشته بود. مسافربری بزرگی است. چراغ فرمزی از طرف ساحل به سرعت به طرف کشتی در حرکت بود؛ احتمالاً قایق گمرک بود.

لائسکی پیش خود فکر کرد: «مسافرها توی اتاق‌هاشون خوابیده‌ن». و غبطة آرامش آن‌ها را خورد. پنجره‌های خانه ساموئیلکو باز بود. لائسکی تک‌تک آن‌ها را دید زد، اتاق‌ها تاریک و آرام بود.

صدای زد: «الکساندر داویدیچ، خوابی؟ الکساندر داویدیچ!» صدای سرفه و فریاد مضطربانه‌ای به گوش رسید: «کیه؟ سر آورده‌ی؟»

«منم، الکساندر داویدیچ. می بخشی.»
لای در کمی باز شد، نور اندکی از چراغ کوچک تابید و اندام سفیدپوش و تنومند ساموئیلکو پدیدار شد. شبکلاه سفیدی به سر داشت.

همان طور که خواب‌الود نفس نفس می‌زد و خودش را می‌خاراند، گفت: «چی می‌خوای؟ صبرکن، زنجیر درو آن باز می‌کنم.»

«زحمت نکش، از پنجره می‌آم...»

لائفسکی از پنجه بالا رفت، به طرف ساموئینکو رفت و دستش را گرفت.

با صدای لرزانی گفت: «الکساندر داویدیچ، من نجات بده! ازت خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم. موقعیت من درک کن! دارم عذاب می‌کشم. اگه حتی یه روز دیگه همین طور ادامه پیداکنه خودمو خفه می‌کنم تا راحت بشم.»
 «صیر کن ببینم... دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟»
 «یه شمع روشن کن.»

ساموئینکو آهی کشید و همان طور که شمعی روشن می‌کرد، گفت: «ای وای... خدايا، خدايا... اما الان که ساعت از یك گذشته، داداش.»

لائفسکی، که از وجود شمع و حضور ساموئینکو آسودگی خاطر پیدا کرده بود، گفت: «عذر می‌خوام، آخه نمی‌تونستم توی خونه بمونم. تو تنها رفیق خوبی هستی که من دارم، الکساندر داویدیچ... تموم امید من به توست. به خاطر خدا، منو نجات بده. من از این جا می‌رم، هر اتفاقی هم می‌خواهد بیفته بیفته. چیزی که هست باید یه مقداری به من فرض بدی.»
 ساموئینکو که خود را می‌خاراند، آهی کشید و گفت:
 «خدايا، خدايا، خوابم برده بود، اون وقت صدای سوت یه کشتی بیدارم کرد، بعدش هم تو... خیلی می‌خوای؟»

«دست کم سیصد روبل. صد روبل شو باید به اون بدم، دویست روبل هم برای خرج سفر خودم لازم دارم... قبلا هم چهارصد روبل بهت بدھکار بوردم، تموم شو برات می‌فرستم...
 تموم شو...»

ساموئینکو ریش دو طرف گونه‌هایش را در یک دست

گرفت، و با پاهای گشاد از هم سخت در فکر فرورفت.
زیر لب و با دودلی گفت: «خب... تو سیصد روبل
می خوای... بله... اما من انقدر ندارم. باید از یه نفر قرض کنم.»
لائسکی که در چهره ساموئینکو می خواند که او می خواهد
این پول را به او بدهد و خواهد داد، گفت: «فرض کن، به خاطر
خدا قرض کن. من بی برو برگرد یه ت پس می دم. همین که به
پرزبورگ رسیدم برات حواله می کنم. خیالت از این نظر تخت
باشه. زود باش، ساشا.» آن وقت با قیافه بشاش گفت: «حالا
شراب بیار بخوریم.»
«خیلی خب... باشه.»

وارد اتاق ناهارخوری شدند.

ساموئینکو که سه بطر و یک بشقاب هلو روی میز
می گذاشت، گفت: «تکلیف نادیژدا فدروفنا چی می شه؟ اونو که
این جا نمی ذاری؟»

لائسکی که شادی نامنتظری به او دست داده بود، گفت:
«ترتیب همه کارها رو می دم، همه کارها رو... از اون جا براش
پول می فرستم تا راه بیفته بیاد پیشم... بعد اون جا روابط مونو
روشن می کنیم. به سلامتی تو، رفیق.»

ساموئینکو گفت: «صبر کن! اول اینو بخور... از انگورستان
خودمه. این بطری مال انگورستان ناواییزه و این بطری هم از
انگورستان آخاتولوقه... هر سه تا رو امتحان کن و بی شیله پیله
نظر تو بگو... مال من انگار یه کم ترش شده، این طور نیست؟
«آره، آروم کردی، الکساندر داویدیچ. ممنونم... حالم بهتر
شد.»

«ترشنه؟»

«خدا می دونه. من سر در نمی آرم. چیزی که می دونم اینه که تو محشری، مرد.»

ساموئیلنکو به چهره پریده، آشفته و مهربان او نگاه کرد، به یاد نظر فون کارن افتاد که معتقد بود این نوع آدمها را باید از میان برد اما خوب که در چهره اش دقیق شد دید که لاپسکی حال بچه‌ای ضعیف و بی‌دفعاعی را دارد که هر کسی می‌تواند به او آسیب برساند و نابودش کند.

گفت: «اون جا هم که می‌رسی با مادرت آشتی کن، کار درستی نیست.»

«آره، آره. این که رو شاخ شه.»

مدتی چیزی نگفتند. بطیری اول را که تمام کردند، ساموئیلنکو گفت: «با فون کارن هم آشتی کن. شما هر دو تون آدم‌های خوبی هستین، خیلی باهوشین، اما به هم که می‌رسین حال سگ و گدا رو پیدا می‌کنین.»

لاپسکی با نظرش موافقت کرد و در آن حال که آماده بود هر کسی را ببخشد و تحسین کند، گفت: «آره، اون آدم خوب و خیلی باهوشی به. آدم محشری به، اما من به هیچ وجه نمی‌تونم باهاش صمیمی بشم. خیرو! طبع ما با هم فرق می‌کنه، من طبیعتاً آدم تبل، ضعیف و وابسته‌ای هستم؛ شاید تو یه لحظه بی‌خودی دست مو به طرفش دراز کنم اما اون حتماً با خفت به من پشت می‌کنه.»

لاپسکی جرعه‌ای نوشید، از یک سراتاق به سر دیگر رفت، آن وقت در وسط اتاق ایستاد و دنباله حرفش را گرفت: «من فون کارنو خیلی خوب می‌شناسم. اون آدم سنگدل، قوی و مستبده. خودت شنیده‌ی، مرتب از سفر اکتشافی حرف می‌زنه

و حرف‌هاش هم تو خالی نیست. چیزی که او ن دنبال شه یه بیابونه که مهتاب همه جاشو روشن کرده باشه، دور تا دورش، افراد تحت فرماندهیش از فزاق‌های گرسنه و بیمار گرفته تا باربرها، پزشک و کشیش، همه توی چادرها، زیر آسمون باز، دراز کشیده‌ن و فقط خودش بیداره، روی چارپایه ارد و نشته و خودشو تزار بیابون و ارباب آدم‌ها می‌دونه. بعد راه می‌افته و انقدر به رفتن ادامه می‌ده که افرادش یکی یکی از حال می‌رن و روی زمین می‌افتن، تا این‌که بالآخره خودش هم نابود می‌شه، اما همچنان مستبد و تزار بیابون باقی می‌مونه، چون صلیب روی قبرشو هیئت‌های اکتشافی از فاصله پنجاه شصت کیلومتری می‌تونن ببینن که بر او ن بیابون حکومت می‌کنه. تأسف من از اینه که چرا وارد ارتش نشده. آخه، او ن می‌تونست فرمانده نظامی لایق و بی‌نظیری بشه. استعداد اینو داشت که سواره نظام تحت فرماندهی شو توی رودخونه غرق کنه و پلی از اجساد انسانی درست کنه، چون داشتن به همچین شهامتی از هر نوع استحکامات و تاکتیکی ضروری تره. آره، من خیلی خوب می‌شناشم! اصلاً می‌خواهم ببینم او ن چرا وقت‌شو این‌جا تلف می‌کنه؟ این‌جا دنبال چیه؟»

«داره روی جانوران دریایی مطالعه می‌کنه.»

لائسکی آهی کشید و گفت: «نه، نه، داداش، نه. من توی کشتی با یه دانشمند آشنا شدم. او ن می‌گفت که دریای سیاه از نظر جانور فقیره و چون تهش سولفات ئیدروژن فراونه، وجود حیات حیوانی غیرممکنه. تموم جانورشناسان جدی توی ایستگاه‌های بیولوژیکی تاپل یا ویل‌فرانش کار می‌کنن. اما فون کارن چون آدم خودرأی و کله شقی یه او مده این‌جا داره کار

می‌کنه که کسی نیست؟ به دانشگاه پشت کرده، کاری با
دانشمندها و همکاران دیگهش نداره چون اولاً مستبده و
درثانی جانورشناسه، و خیال داره در آینده برای خودش
ملک و مرامی دست و پا کنه. قبلاً هم برای خودش خواب
دیده که وقتی از سفر اکتشافی برگرده دانشگاهها رو از وجود
آدمهای بی‌سواد و حقه‌باز پاک کنه و دانشمندها رو به زانو در
بیاره، استبداد در علم هم به اندازه ارتش کارسازه. علت این که
این دومین تابستانی به که تو این شهر متعمق موندگار شده اینه
که عقیده داره نفر اول بودن در ده بهتر از نفر دوم بودن در
شهره. اون اینجا حکم شاه و عقاوو داره؛ تموم ساکنان اینجا
رو تحت اختیار خودش گرفته و بهشون تحکم می‌کنه. به همه
زور می‌گه و در کارشون دخالت می‌کنه. همه چیزو در اختیار
داره و کسی رونمی‌بینی که ازش بیمناک نباشه. من کسی هستم
که دم لای تله ندادم و اون اینواحساس کرده و چشم دیدن
منو نداره. بہت نگفته که من باید نفله بشم یا به کاری اجباری
گمارده بشم؟»

ساموئیلکو خندید: «چرا.

لائسکی خندید و شرابش را تمام کرد.

بعد همان طور که لبخند به لب داشت و هلویی را گاز
می‌زد، گفت: «عقایدش هم مستبدانه است. آدمهای معمولی
وقتی برای رفاه عمومی کار می‌کنن توی ذهن شون هم مردمو
به خودشون نزدیک می‌دونن، و من و تو و به طور کلی تموم
انسانها رو در نظر می‌گیرن. اما در نظر فون کارن مردم بجهن،
بی‌سر و پان و انقدر بی‌ارزشند که نمی‌تونن موضوع مطالعات
اون قرار بگیرن. اون کار می‌کنه، به سفر اکتشافی می‌رده، و

اون جا پدر خودشو هم در می آرده، امانه به عشق آدم‌هایی که به اون نزدیک آن، بلکه به خاطر چیزهای کلی و انتزاعی، چیزهای دهن پرکن، مثل انسانیت، نسل‌های آینده، و نژاد انسان آرمانی. اون برای اصلاح نژاد انسان کار می‌کنه و در این راه به ما فقط به چشم بردۀ نگاه می‌کنه، به چشم گوشتِ دم توپ، حیوان‌بارکش. عده‌ای رو نابود می‌کنه، یا به کاری اجباری می‌گماره، دیگرانو از راه وضع مقرراتِ خشن تغییر می‌ده، مقرر می‌کنه با صدای طبل بلند شن با صدای طبل بخوابن؛ برای نظارت بر اخلاق و عفت ما خواجه‌های حرمسرا تعیین می‌کنه، و دستور می‌ده کسانی رو که از دایره محدود مسائل اخلاقی کهنه و دست و پاگیر تخطی کنن به گلوله ببندهن و تموم این کارها رو به نام اصلاح نژاد انسان انجام می‌ده... و این نژاد انسان چیه؟ توهم، سراب... آدم‌های مستبد همیشه دچار توهم آن. من اونو خوب می‌شناسم، داداش. من منکر اهمیت اون نیستم و تحسینش می‌کنم؛ دنیا به دست آدم‌هایی مثل اون می‌چرخه و اگه دنیا رو به دست ما می‌سپردن، با تموم مهربانی و حسن نیت‌مون، همون کاری رو می‌کردیم که مگس‌ها با این عکس کرده‌اند، بله.»

لائسکی کنار ساموئلینکو نشست و صادقانه گفت: «من آدم تو خالی، بی‌ارزش و شکست‌خورده‌م. من در مقابل هوایی که فرو بردۀم، در مقابل شراب، عشق و خلاصه این زندگی که به من داده شده جز دروغ، تنبی و بزدلی چیزی تحويل نداده‌م. تا حالا کارم فقط فریب مردم و خودم بوده و از این نظر فقط رنج بردۀم، رنجی که حاصلی هم نداشته و این که در برابر نفرت فون کارن بزدلی نشون داده علت‌ش این بوده که خودم هم در

لحظه‌هایی از خودم نفرت داشتم.^{۱۰}
 لایسکی با نگرانی باز از این سر اتفاق به سر دیگر آن رفت و
 برگشت و گفت: «خوشحالم که خودم کمبودهای خودمو
 می‌بینم و تشخیص می‌دم. این موضوع باعث می‌شده که زندگی
 خودمو مرور کنم و آدم دیگه‌ای بشم. دوست عزیز، کاش
 می‌دونستی که من با چه شر و شور و چه دلشورهای آرزوی
 چنین تحولی رو دارم. بہت قول می‌دم که یه انسان واقعی بشم
 و می‌شم. نمی‌دونم این‌ها حرف‌های شرابه یا واقعی یه، اما
 خودم که فکر می‌کنم خیلی وقت بوده که منتظر یه همچین
 لحظه‌های شفاف و بی‌شیله‌پیله‌ای از طرف خودم بوده‌م.»

ساموئیلکو گفت: «الان وقت خوابه، داداش.»

«آره، آره... منو ببخش، همین الان می‌رم.»

لایسکی دور و اطراف مبل‌ها و پشت پنجره‌ها به دنبال
 کلاهش گشت.

آه کشان زیر لب گفت: «ممتنونم... ممتنونم... مهربانی و اندرز
 بهتر از بخشش. تو حیات دویاره به من داده‌ی.»
 کلاهش را پیدا کرد، درنگ کرد و با نگاهی حاکی از گناه به
 ساموئیلکو چشم دوخت.

با صدایی ملتمنانه گفت: «الکاندر داویدیچ!
 «چیه؟»

«بدار شبو خونه تو بگذرونم، دوست عزیز!»

«این جا خونه خوته... من حرفی ندارم.»

لایسکی روی کاناپه دراز کشید تا بخوابد اما تا مدتی طولانی
 با دکتر به حرف زدن مشغول شد.

سه روز پس از پیکنیک، ماریا کنستاتینوفنا نامنظر پا به خانه نادیژدا گذاشت، و بدون این که کلاهش را بردارد و سلام و احوالپرسی کند، هر دو دست نادیژدا را گرفت، به سینه خود چسباند و با هیجان زیاد گفت: «عزیزم، انقدر ناراحت شدم که زیونم بند اومد. دکتر مهریان و آگاه، دیروز به نیکودیم الکاندریچ من گفته که شوهرتون فوت کرده. بگو ببینم، عزیزم... بگو ببینم، این موضوع راسته؟»

نادیژدا گفت: «بله، راسته، فوت کرده.»

«خیلی دردناکه، عزیزم، دردناکه! اما هیچ خبر بدی نیست که با خبر خوب همراه نباشه. شوهرت بی برو برگرد مرد فوق العاده، بی نظیر و با خدایی بوده، و یه همچین آدمهایی زودتر به بهشت می‌رُن.»

تمام چروک‌ها و فرورفتگی‌های چهره ماریا کنستانتینوفنا شروع به لرزیدن کرد انجار که سوزن‌های ریزی زیر پوستش به ارتعاش در آمده باشتند. لبخندی ساختگی توی چهره‌اش نقش بست و با شور و شوق گفت: «حالا دیگه آزادی، عزیزم. حالا می‌تونی سرتو بالا بگیری و توی چشم‌های آدم‌ها نگاه کنی. از حالا به بعد، هم خدا هم بنده‌هاش پیوند تورو با ایوان آندریچ مبارک می‌دونن. فوق العاده‌ست. من که از شادی توی پوستم نمی‌گنجم، زیونم بند او مده نمی‌تونم حرفی بزنم. خودم پا پیش می‌ذارم کارها رو رو به راه می‌کنم، عزیزم... من و نیکودیم الکساندریچ شما رو خیلی دوست داریم؛ اجازه بده پیوند قانونی و پاک شما رو تبریک بگیم. کی، کی خیال می‌کنی کار عروسی رو راست و رسکنی؟»

نادیزا دست‌هایش را آزاد کرد و گفت: «فکرشو نکرده‌م.»

«غیر ممکنه، عزیزم. باید فکر کنی.»

نادیزا خنده‌ای کرد و گفت: «خب دیگه، نکرده‌م. اصلاً» چرا باید ازدواج کنیم؟ من لزومی نمی‌بینم.»
ماریا کنستانتینوفنا وحشتزده گفت: «چی داری می‌گی؟ تو رو خدا این حرفو نزن!»

«با ازدواج ما که چیزی بهتر نمی‌شه. به عکس، بدتر هم می‌شه. آزادی منو از دست می‌دیم.»

ماریا کنستانتینوفنا بلند گفت: «عزیزم، عزیزم، چی داری می‌گی!» آن وقت قدمی عقب گذاشت، دست‌هایش را تکان داد و گفت: «حرف نامعقول نزن! به خودت بیا! آروم باش!»
«یعنی چی که می‌گین آروم بشم؟ من تا حالا زندگی نداشته‌م. اون وقت شما می‌گین آروم باشم!»

نادِرُدا در این فکر فرو رفت که به راستی زندگی تداشته.
مدرسه را تمام کرده، به اجبار با مردی ازدواج کرده، سپس به
انتظار چیزی بهتر راهی این ساحل کسالت بار و دورافتاده شده.
آیا این زندگی بوده؟

پیش خود گفت: «باید ازدواج کنیم....» آنوقت به یاد
آچمیانف و کریلین افتاد و فکر کرد: «نه، غیر ممکنه. حتی اگه ایوان
آندریچ جلوم زانو بزنه، قبول نمی کنم.»

ماریا کنستانتینوفنا یک دقیقه‌ای با حالی غمگین و جدی روی
کاناپه نشست و بی آن که چیزی بگوید به رویه رویش تحریر شد،
سپس از جا بلند شد و گفت: «خب، خدا حافظ، عزیزم. عذر
می خوام که مزاحمت شدم. هر چند این حرفی که می خوام
بهت بگم برام مشکله اما چاره‌ای جز گفتن ندارم. از امروز به
بعد دیگه من و تو حرفی نداریم بزنیم، و با وجود احترام
عمیقی که برای ایوان آندریچ قائلم ذر خونه من دیگه به روی
شما بسته‌ست.»

آنوقت تنیش دچار لرزش شد اما آرامش خود را باز یافت،
چهره‌اش از هم باز شد، هر دو دستش را به طرف نادِرُدا، که
احساس سرافکندگی می کرد و ترسیده بود، دراز کرد و گفت:
«عزیزم، اجازه بدنه فقط یه دقیقه من جای مادر و خواهیز برگت
باشم. می خوام عین مادرت باهات یه‌رنگ بشم.»

نادِرُدا در آغوش او احساس گرمی، شادی و ترحم کرد، انگار
مادرش ناگهان از گور برخاسته بود و جلو رویش ایستاده بود. او
را تنگ در بر گرفت و چهره‌اش را به شانه او چسباند. هر دو
شروع به گریه کردند. آنوقت روی کاناپه نشستند و ملتی
اشک ریختند بی آن که چیزی بگویند یا به همدیگر نگاه کنند.

سپس ماریا کنستانتینوفا گفت: «عزیزم، دخترم، چند تا حقیقت تلغیت که می‌خوام برات بگم، بدون این که گذشتی نشون بدم.»

«باشه، به خاطر خدا بگین. به خاطر خدا.»

«به من اعتماد کن، عزیزم. باید هست، از میون تموم زن‌های اینجا من تنها کسی بودم که به خونه راهت دادم؟ از همون روز اول ازت وحشت کردم، اما جرئت نکردم مثل دیگران با تحفیر باهات رفتارکنم. من ایوان آندریچ عزیزو مثل بچه خودم می‌دونستم و برآش غصه می‌خوردم. به خودم می‌گفتم اون یه جوونه تو یه شهر غریب، بی تجربه، درمونده، بدون مادر، و غصه می‌خوردم، غصه می‌خوردم... شوهرم خوش نمی‌اوید با اون آشنا بشم، اما من اصرار کردم... بالاخره هم قانعش کردم... و رفته‌رفته تو خونه‌مون راهش دادیم و بعدش تورو، البته، چون اگه تورو دعوت نمی‌کردیم، اون دلخور می‌شد. من دختر دارم، پسر دارم و می‌دونی که ذهن بچه، قلب بچه چقدر صیقلی یه، چقدر پاکه... به قول معروف، نقش پذیره... من تورو به خونه راه می‌دادم اما به خاطر بچه‌هام می‌لرزیدم. وقتی مادرشدنی، دلهره‌های منو درک می‌کنی. همه از کار من تعجب می‌کردن، از کار یه زن محترمی مثل من که تورو تو خونه‌ش راه می‌داد تعجب می‌کردن، از این حرفم عذر می‌خوام. و چیزهایی به من می‌گفتن... خب، البته، مردم حرف زیاد می‌زنن، در دهن شونو نمی‌شه گذاشت... من ته قلبم تورو ملامت می‌کردم، اما تورو می‌دیدم که غمگین، بدیخت و در عین حال کله‌شقی و دلم برات می‌سوخت.»

نادِردا همان طورکه تمام بدنش می‌لرزید پرسید: «آخه،
چرا؟ برای چی؟»

چون تو خیلی گناهکاری. تو عهدی روکه در پیش محرب
بسته‌ی شکسته‌ی. تو جرون بسی نظری رو فریب داده‌ی،
جونونی را که اگه باهاش برخورده بوده‌ی، ممکن بود از یه
خونواره خوب و از قماش خودش به شریک زندگی پیداکنه و
حالا موقعیت دیگرونو داشته باشه. تو جونونی شو پامال
کردی، حرفی نزن، حرفی نزن، عزیزم! من اینو قبول ندارم که به
خاطر گناهان ما مردها رو باید سرزنش کرد. همیشه این زنه که
قصیر داره. مردها تو مسائل خونوارگی خنگ آن، چون از مغز
پیروی می‌کنن نه از قلب، بنا برین چیز زیادی سرشون نمی‌شه
در حالی که زن‌ها همه چیزو درک می‌کنن. زن همه کاره‌ست.
مواهب زیادی بهش داده شده و بنا برین انتظارات زیادی باید
ازش داشت. ای، عزیزم، اگه زن از این نظرها خنگ تر و
ضعیف‌تر از مرد بود خداوند بهش اعتماد نمی‌کرد که تربیت
پسر و دخترو به اختیار اون بذاره. دیگه این‌که، عزیزم، تو بدون
این که شرم سرت بشه در راه گناه قدم گذاشتی و اگه زن
دیگه‌ای به جای تو بود خودشو از مردم پنهان می‌کرد،
خونه‌نشین می‌شد و تنها جایی که پیدا شد می‌شد توی کلیسا
بود، اون هم با رنگ پریده، لباس سیاه پوشیده و گریان،
اوی وقت همه روشنون به اون می‌کردن و با همدردی می‌گفتند،
خداآندا، این فرشته گناهکار باز به تور و کرده.... اما تو، عزیزم،
فروتنی رو کنار گذاشتی، زندگی آشکار و سبک‌سرانه‌ای رو در
پیش گرفتی، انگار که بگی به گناه افتخار می‌کنی. از شادی
می‌رقصیدی، بلند بلند می‌خندیدی. نگاهت که می‌کردم از

و حشت می‌لرزیدم و می‌ترسیدم تا تو توی خونه‌ما هستی برق آسمون خونه‌ما رو خاکستر کنه.» ماریا کنستاتیُفنا، که متوجه شد نادیژدا می‌خواهد حرفی بزند، بلند گفت؛ «چیزی نگو، چیزی نگو! به من اعتماد کن، من تو رو فریب نمی‌دم و حتی به حقیقتو از چشم دل تو مخفی نمی‌کنم. گوش کن، عزیزم... خداوند گناهکاران بزرگ نشون می‌کنه و تو نشون شده بودی. یادت بیاد که لباس‌هایی که می‌پوشیدی همیشه وحشتناک بود.»

نادیژدا که همیشه به لباس‌هایش می‌باید از اشک ریختن دست کشید و مات و مبهوت به ماریا کنستاتیُفنا خیره شد. ماریا کنستاتیُفنا دنباله حرفش را گرفت؛ «بله، وحشتناک! هر کی به لباس‌های زرق و برق‌دار و اجق و جقی تو نگاه کنه می‌تونه بفهمه چه جور آدمی هستی. همه تا تو رو می‌دیدن می‌خندیدن و شونه بالا می‌انداختن، اون وقت من حرص می‌خوردم، بله، حرص می‌خوردم... دیگه این‌که، منو بیخش که این حرفو می‌زنم، تو آدم شلخته‌ای هستی. اون روز که با هم آب‌تنی کردیم، از دیدن تو بدنم لرزید. پیراهنت بدک نبود اما زیرپوش و زیردامنیت... چی بگم. عزیزم، من که از خجالت سرخ شدم. دیگه این‌که کسی نیست که کراوات ایوان آندریچو درست بینده و از لباس و کفتش هم می‌شه فهمید که توی خونه کسی به اون نمی‌رسه و، عزیزم، اون همیشه گرسنه است و روشن‌نه که اگه کسی نباشه توی خونه سماور روشن کنه و قهوه‌ای دم کنه مرد مجبور می‌شه نصف حقوق شو توی رستوران کلاه‌فرنگی خرج کنه. محیط خونه‌ت هم وحشتناکه. تو خونه کی این همه مگس پیدا می‌شه؟ ولی توی خونه تو

انقدر مگس هست که فنجون و نعلبکی هات از اون ها سیاه شده، یه نگاهی به رف پنجره هات بنداز، پر از گرد و خاک و مگس مرده و لیوانه... آخه، لیوان اون جا چه کار می کنه؟ و، عزیزم، روی میزو هم هیچ وقت تمیز نمی کنی. تو اتاق خوابت که آدم پا می ذارده دیگه نگفتنی یه: رسخته و پاشیده است، لباس های زیر همه جا پخش و پلاست، این جا و اوذجا کاسه و بشتاب دیده می شه... عزیزم! شوهر که نباید از همه چیز خبر داشته باشه و رسم اینه که زن باید به همه چیز سرو سامون بده و انقدر شلخته نباشه. من صبح زود از خواب پا می شم و آب سرد به صورتم می زنم تا نیکودیم الکساندریچ متوجه چین های ریزی نشه که شب به صورتم نشسته».

نادیزاد زیر گریه زد و گفت: «اگه من خوشبخت بودم این چیزها که شما می گین قابل اصلاح بود، اما من که بدیختم.» ماریا کنستانتیننا آهی کشید، ظاهرآ می خواست جلو اشک های خود را بگیرد، آن وقت گفت: «آره، آره، تو آدم بدیختن هستی، غم و غصه های دیگه ای هم در آینده چشم به راه ته. پیری هست، بیماری هست و بعد هم حساب و کتاب اون دنیا... و حشتناکه، و حشتناکه. الان سرنوشت دست کمک به طرفت دراز کرده، اون وقت تو اونو پس می زنی. عروسی کن، عروسی کن، هر چه زودتر!»

نادیزاد آگفت: «آره، باید ازدواج کنم، باید ازدواج کنم. اما آخه این کار غیر ممکنه.»
«چرا غیر ممکنه؟»

«غیر ممکنه دیگه، کاش خبر داشتین.»
نادیزاد می خواست از کریلین بگوید و این که چگونه شب

گذشته کنار بارانداز با آچمیائی ملاقات کرده و چطور این فکر جنون‌آمیز و مسخره به سرش زده که از شرّ آن سیصد روبل قرض آسوده شود؛ این فکر اسباب تفریحش شده بود، و بعد دیروقت شب که به خانه برگشته این احساس را داشته که آدمی بی‌ارزش و فربی خورده است. و حالا می‌خواست پیش ماریا کنستاتینُفنا قسم بخورد که بدھی اش را قطعاً می‌پردازد، اما شرم و حق‌حقی گریه نمی‌گذاشت کلمه‌ای از دهانش بپرون بیاید.

سرانجام گفت: «من راه می‌افتم می‌رم، ایوان اندریچ داش می‌خواهد بمونه بمونه، اما من می‌رم.»

«کجا می‌ری؟»

«می‌رم روسیه.»

«اون وقت چطور زندگی می‌کنی؟ تو که آه در بساط نداری.»

«ترجمه می‌کنم یا این‌که... یه کتابفروشی کوچولو باز می‌کنم...»

«خيالبافي رو کنار بذار، عزيزم. کتابفروشی پول می‌خواهد. خب، من تنهات می‌ذارم، سعی کن آروم بشی و فکر کنی، فردا که می‌شه سر حال راه بیفت بیا خونه ما. ما رو خوشحال می‌کنی. خب، فعلاً خدا حافظ، فرشته کوچولو. بذار بیوسمت.»

ماریا کنستاتینُفنا پیشانی نادڑدا را بوسید، به او صلیب کشید و بی‌درنگ بپرون رفت. دیگر شب شده بود و الگا داشت چراغ آشپزخانه را روشن می‌کرد.

نادڑدا همچنان که گریه می‌کرد توی اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید. داشت تب می‌کرد. همان طور که دراز کشیده بود لباس‌هایش را در آورد و زیر پایش کپه کرد، سپس پتو را دور

خود پیچید و قوز کرد. تشنه اش بود اما کسی نبود که چیزی برای نوشیدن به او بدهد.

با خود گفت: «پول شو بهش پس می دم!» و با آن حال هذیانی پیش خود مجسم کرد که در کنار پیرزن بیماری نشسته که در واقع کسی جز خودش نیست، «پول شو بهش پس می دم تا یه وقت خیال نکنه که... من از اینجا می رم و از سن پترزبورگ پول شو براش می فرستم. اول صد روبل... بعد صد روبل دیگه... و بعد صد روبل دیگه...».

لائفسکی آن مثب دیروقت به خانه آمد.

نادیزاده او گفت: «اول صد روبل... بعد صد روبل دیگه...». لائفسکی گفت: «باید گنه گنه بخوری». سپس فکر کرد: «فردا چهارشنبه است، روز حرکت کشتی بخاری یه اما من باهاش نمی رم، به این ترتیب تا روز شنبه این جام.»

نادیزاده بخند به لب و در حالی که چشم هایش را در برابر نور چراغ تنگ کرده بود، از جا بلند شد، دو زانو روی تخت نشست و گفت: «الآن که من چیزی نمی گفتم؟»

«نه. فردا صبح می فرستیم دنبال دکتر. فعلاً بخواب.» بالشی برداشت و به طرف در رفت. از وقتی تصمیم به رفتن و ترک نادیزاده گرفته بود، نسبت به او احساس دلسوزی و گناه می کرد؛ در عین حال در حضورش احیاس شرمندگی می کرد؛ درست مثل آنکه در حضور اسپ بیمار و پیری باشد و تصمیم گرفته باشد به او شلیک کند. در آستانه در اتاق ایستاد و سرش را برگرداند به او نگاهی انداخت.

«توی پیکنیک از دستت عصبانی شدم و باهات بدرفتاری کردم، منو بیخش.»

سپس به اتاق مطالعه‌اش رفت، دراز کشید و مدتی طولانی بیدار بود.

صبح روز بعد ساموئیلنکو^گ به مناسبت روز تعطیل لباس رسمی و سردوشی دار خود را پوشیده بود و مدال‌هایش را آویخته بود، در اتاق نادیزدانبض او را گرفت، زبانش را دید و از اتاق بیرون رفت. لائنسکی که در آستانه در اتاقش ایستاده بود با نگرانی پرسید: «خب، چی شد؟ چی شد؟»

در چهره‌اش ترس، نگرانی و امید خوانده می‌شد.

ساموئیلنکو^{گفت}: «آروم باش، چیز خطرناکی نیست. یه تب معمولی يه.»

لائنسکی بی‌صبرانه اخم کرد و گفت: «من که اینتو نمی‌گم. پولو گیر آوردي؟»

ساموئیلنکو با نگرانی نگاهی به در انداخت وزیر لب گفت: «دوست عزیز، منو بیخش، به خاطر خدا منو ببخش! کسی پولی نداره قرض بده. من این ورو اون ور پنج روبل ده روز جمع کرده‌م، روی هم رفته صد و ده روبل آماده کردم. امر روز می‌خوام با یه نفر صحبت کنم. صبور باش.»

لائنسکی که از بی‌صبری می‌لرزید بهنجهوا^{گفت}: «آخه، شنبه آخرین فرسته. تو را به تموم مقدسات سعی کن پیش از شنبه درست کنی. اگه تا شنبه نرم کارهای همه خراب می‌شه، تموم کارهای سردر نمی‌آزم چطور می‌شه یه دکتر پول نداشته باشه.»

ساموئیلنکو با اشاره گفت که صدایش را پایین بیاورد اما تأکیدی هم نشان نداد و حتی در لحنش جیغ هم خوانده می‌شد، گفت: «تموم پول هامو گرفته‌ن، هفت هزار روبل از مردم طلبکارم، او ن وقت خودم به این و اون بدھکارم. مگه تقصر

منه؟

«منظورت اینه که تا شنبه به دستت می‌رسه دیگه، هان؟»

«سعی خودمو می‌کنم.»

«ازت خواهش می‌کنم، دوست عزیز، پس صبح جمعه پول
توی جیب منه دیگه؟»

ساموئیلکو نشست نسخهای نوشته و در آن موادی را برای
تهیه محلول گنه گنه زیر هم ردیف کرد: کالی بروماتی، تنتور ریواس
و تنتور جتیانی آکوا نونکولی و برای شیرین شدن محلول هم
شربت گل سرخ اضافه کرد. سپس از خانه بیرون رفت.

فون کارن که ساموئلینکو را دید با لباس سان وارد خانه اش شد، گفت: «ظاهرتون نشون می ده که او مدهین منو دستگیر کنین.» ساموئلینکو پشت میز بزرگی نشست که جانورشناس با تخته های معمولی سر هم بندی کرده بود و گفت: «داشتم از اینجا رد می شدم فکر کردم بد نیست بیام تو و ادای احترامی به جانورشناسی بکنم.» سپس به جانب شماس، که پشت پنجره نشسته بود و از روی چیزی رونوشت بر می داشت، سر تکان داد و گفت: «ایه لحظه ای می مونم و به دو خودمو به خونه می رسونم تا دستور تهیه ناهارو بدم. دیگه وقتی شده... مزاحم تون نمیشم.»

جانورشناس کاغذهایی را که روی شان با خط خوش چیز نوشته شده بود روی میز پهن کرد و گفت: «مشغول تهیه

رونوشتیم.»

ساموئینکو آه کشید، کتاب گرد و خاک گرفته‌ای را که رتیل
خشک شده‌ای رویش قرار داشت با احتیاط به طرف خود
کشید و گفت: «او هوم... عجب، خدای من، خدای من...
فکرشو بکنین! پیش خودتون یه سوسک سبزی رو مجسم
کنین که سرش به کار خودش داره می‌ره، اون وقت ناگهان با یه
هیولا‌یی مثل این رویه رو می‌شه. من وحشت اونو می‌تونم
مجسم کنم.»

«بله، قابل تصویره.»

«سمی که این داره برای دفاع در برابر دشمنان بهش داده
شد؟»

«هم برای دفاع و هم برای حمله.»

ساموئینکو آهی کشید و گفت: «بله، بله، بله... در طبیعت،
دوستان عزیز، همه چیز منطقی و قابل توضیحه. اما یه چیزی
هست که من سر در نمی‌آرم. خواهش می‌کنم شما، که آدم
بسیار باهوشی هستین، برام توضیح بدین. جانورهای کوچکی
تیری طبیعت هستن که، خب، از موش بزرگ‌تر نیستن، که شکل
قشنگی هم دارن، اما، چه طور برآتون بگم، تا بخواین موزی آن
و بویی از اخلاق نبردهن. حالا یکی از این‌ها رو و تجسم کنیم که
داره از توی جنگل رد می‌شه؛ چشمش می‌افته به یه پرنده،
پرنده رو می‌گیره و می‌خوره. به راهش ادامه می‌ده و سر راهش
بر می‌خوره به یه لانه کوچولو که تعدادی تخم روی علف‌های
لانه به چشم می‌خوره، فعلاً تخمی خود اون‌ها رو ببلعه،
شکمش پره، با وجود این یکی از اون‌ها رو گاز می‌زنه و با
چنگالش بقیه تخم‌ها رو از لانه می‌ریزه بیرون. بعد با یه

قورباغه رو برو می شه و بازیش می گیره. قورباغه رو اذیت می کنه و به راهش ادامه می ده. یه جا می ایسته خودشو لیس می زنه و پاک می کنه، بعد یه سوسکو جلو روش می بینه، پنجه شو بالا می بره و... خلاصه هر چیزی رو سر راهش می بینه خراب می کنه و از میون می بره... توی سوراخ حیونهای دیگه می ره، به هر خونه همراهه ای می رسه اونو خراب می کنه، صدف حزلونهای را باز می کنه... اگه به موشی می رسه باهاش می جنگه، اگه به مار کوچولو یا موشی صحرایی بر بخوره چاره ای جز خفه کردن اونها نداره. و تا شب کارش همینه. حالا، بگین ببیسم یه همچین حیونی به چه درد می خوره؟ اصلاً برای چی خلق شده؟»

فون کارین گفت: «من نمی دونم شما از چه حیونی حرف می زنین. احتمالاً این حیونی که می گین یه جور حشره خواره. خب، چه اشکالی داره؟ پرنده رو گرفته چون پرنده بی احتیاطی کرده؛ تخم های توی لانه رو از میون برده چون پرنده تو کارش مهارت نداشت، لانه شو خوب نساخته و توی استارکردن ماهر نبوده. اون قورباغه هم احتمالاً رنگ آمیزی یه جای بدنش عیب داشته و گرنه دیده نمی شد و بقیه هم همین طور. جانور شما تو فقط حیونهایی رو از میون می بره که ضعیف آن، مهارت ندارن، بی احتیاط آن، خلاصه، حیونهایی هستن که نقص دارن و طبیعت لازم نمی دونه اونها رو نسل به نسل به آینده تحويل بده. و تنها حیونهایی زنده می مونن که از دیگرون باهوش تر، دقیق تر، قوی تر و پیشرفته ترند. به این ترتیب، حیون کوچولوی شما، بدون تردید، به هدف بزرگ اصلاح نژادها خدمت می کنه.»

ساموئینکو سرسری گفت: «بله، بله، بله... ضمناً می خواستم بگم، داداش، می خوام صد روبل بهم قرض بدین.» باشه. این‌هم بگم که حشره‌خوارهای جالبی هم هستن. موش کور، مثلاً. که می‌گن حیوان مفیدی یه چون حشره‌های مضر و نابود می‌کنه. تعریف می‌کنن که یه مرد آلمانی کتی را که از پوست موش کور درست شده بود به ویلهلم اول هدیه داد؛ اما امپراتور دستور داد به خاطر نابود کردن اون همه موش کور تنبیه‌ش کنن. البته موش کور هم تو کار تخریب دست کمی از حیوان کوچولوی شمانداره و به علاوه مضر هم هست چون به مزارع آسیب زیادی می‌رسونه.» فون کارن جعبه‌ای را باز کرد و از آن یک اسکناس صد روبلی بیرون آورد.

آن‌وقت همان طور که در جعبه را قفل می‌کرد، گفت: «موش کور هم مثل خفاش قفسه سینه نیرومندی داره. استخوان‌های محکم و ماهیچه‌های ورزیده‌ای داره. اگه جهش به اندازه فیل بود، یه موجود ویرانگر و شکست‌ناپذیری می‌شد. موضوع جالبی در باره موش‌های کور بگم، وقتی دو تا موش کور به هم می‌رسن، انگار که از قبل قرار گذاشته باشن، شروع می‌کنن به درست کردن سکو. ظاهراً اون‌ها برای این‌که راحت‌تر بجنگن به این سکو احتیاج دارن. کار درست کردن سکو که تمام شد، جنگ وحشت‌ناکی شروع می‌شه و انقدر ادامه پیدا می‌کنه تا موش کور ضعیفتر از پا می‌افته.» آن‌وقت صدایش را پایین آورد و گفت: «بیایین، این صد روبلو بگیرین، اما به این شرط که به دست لائنسکی نرسه.»

ساموئینکو از جا در رفت و گفت: «فرض کنیم بخواه به

لائسکی بدم، به شما چه مربوطه؟»

«در این صورت نمی‌تونم پولو به‌تون بدم تا به لائسکی بدین، من می‌دونم که شما عاشق پول قرض دادن. اگه کریم راهزن هم ازتون پول بخواهد دریغ نمی‌کنیں. به این ترتیب، منو بیخشین، نمی‌تونم کمکی به‌تون بکنم.»

ساموئیلکو باند شد ایستاد، دست راستش را تکان داد و گفت: «بله، برای لائسکی می‌خواهم. برای لائسکی. و هیچ آدم فضولی هم حق نداره به من بگه پول موچطور خرج کنم. پس خیال ندارین پولو به من بدین، هان؟»

شمام زیر خنده زد. جانورشناس گفت: «به جای جوش آوردن فکر کنین. به نظر من دست و دل بازی نشون دادن درباره لائسکی کار ابله‌های یه، درست حال آب دادن به علف هرزو تغذیه ملخه.»

ساموئیلکو داد کشید: «اما به نظر من وظیفه ماست که به آشنا یان نیازمند من کمک کنیم.»

«در این صورت به اون ترک گرسنه‌ای که پشت پرچین دراز کشیده کمک کنین. اون کارگره، و پول به اون می‌رسه، چون هم محتاج تره و هم مفیدتر، این صد روبلو به اون بدین. یا اصلاً صد روبل به سفر اکتشافی من کمک کنین.»

«ازتون می‌پرسم، اون پولو به من می‌دین یا نه؟»
«رک و وراست به من بگین، این بابا پولو برای چی می‌خواهد؟»

«توی این کار رازی وجود نداره. شنبه قراره بره به سن پترزبورگ.»

فون کارن زیر لب گفت: «که این طوره، آهان... حالا معلوم شد.

اون خانم هم باهاش می ره یا نه؟»
 «نه، خانم این جا می مونه. لائسکی کارهاشو تو سن پترزبورگ
 راست و وریس می کنه بعد پول می فرسته برای خانم،
 اون وقت اون هم راه می افته می ره.»

جانورشناس گفت: «خیلی باهوشه....» و خنده کوتاهی
 کرد، «خیلی باهوشه. عجب نقشه ماهرانه ای!»
 اون وقت به سرعت به طرف ساموئیلنکو رفت، رو در روی او
 ایستاد، توی چشم هایش نگاه کرد و گفت: «راست شو بگین،
 دیگه علاقه ای به شن نداره؟ هان؟ بگین دیگه، دیگه علاقه ای
 نداره؟ آره؟»

ساموئیلنکو عرف کرد و زیر لب گفت: «آره.»
 فون کارن که در چهره اش نفرت خوانده می شد، گفت:
 «چقدر نفرت انگیزه! از دو حال ببرون نیست، الکساندر داویدیچ،
 یا اینه که شما هم با اون همدست این، یا، منو می بخشین، آدم
 ساده ای هستین. مگه ممکنه شما متوجه نشین که اون شما رو
 بچه به حساب آورده، داره باتون بازی می کنه؟ جان من، مثل
 روز رو شنه که می خواهد از شر اون راحت بشه و ولش کنه.
 اون وقت خانم و بال گردن شما می شه، و باز مثل روز رو شنه که
 شما باید به حساب خودتون اونو بفرستین بره سن پترزبورگ. آیا
 این دوست محشر شما با شایستگی های خودش شما رو انقدر
 کور کرده که ساده ترین چیزها رو نمی بینین؟»

ساموئیلنکو، که می نشست، گفت: «این ها تصورات
 شمامست.»

«تصوارت منه؟ پس برای چی به جای این که اونو با خودش
 ببره تنها می ره؟ اصلا ازش بپرسین چرا اول اونو نمی فرسته و

بعد خودش بره؟ پس کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست!» ساموئینکو که از تردیدها و بدگمانی‌های ناگهانی ضربه خورده بود، ناگهان خودش را باخت و عدايش را پایین آورد و گفت: «غیر ممکنه!» بعد به یادش آمد که لایفکی شب پیش را در خانه او گذرانده و گفت: «خودش هم رنج می‌بره!» «رنج می‌بره که ببره. دزدها و پشت‌هم‌اندازها هم رنج می‌برن.»

ساموئینکو با تردید گفت: «فرض کنیم که شما راست می‌گین... فرض کنیم... شک نیست که اون یه جوونه تو یه شهر غریب... یه دانشجو، ما همه دانشجوییم، و غیر از ماکسی این‌جا نیست که کمکش کنه.»

«کمکش کنیم دست به شارت بزن! فقط به این دلیل که شما و اون در سال‌های متفاوتی دانشگاه رفته‌این و هر دو نفرتون سال‌هایی رو اون‌جا به بطالت گذرونده‌ای! چه مزخرفاتی!»

ساموئینکو در فکر فرو رفت، دست‌هایش را تکان داد و گفت: «صبر کنیم، بذارین موضوع عوآروم حل کنیم. گمون می‌کنم بهتره این طور ترتیب کارو بدیم که... من پولو بهش بدم، خوب دقت کنیم، و وادارش کنیم قول شرف بده که ظرف به‌هفت‌به پول سفر نادیزدا فلوروانا رو بفرسته.»

«و اون قول شرف به‌تون می‌ده و حتی چند قطره اشک هم می‌ریزه و تصمیم به این کار هم می‌گیره، اما قول آدم چه چیزی رو حار می‌کنه؟ به قولش عمل نمی‌کنه و بعد از یکی دو سال دیگه که اوتو، دست در دست یار تازه‌ش، تو خیابون تو سکی پراپکت، می‌بینیں؛ این جور توجیه می‌کنه که تمدن اونو از پا انداخته و اون همون رودین، شخصیت بی‌ارزش رمان‌تورگنیفه. به خاطر خدا دور این مردو خط بکشین! از این گنداب بیایین

بیرون و انقدر با هر دو دست تون اونو به هم نزنین!» ساموئلکو بعد از لحظه‌ای فکر مصممانه، گفت: «با وجود این‌ها من پولو بهش می‌دم، هر فکری هم شما می‌کنین بکنین. من آدمی نیستم که بر اساس تصورات روی یه مرد و زمین بذارم.»

«خیلی خب، پس صورت شو هم ببوسین.» ساموئلکو ترسان گفت: «می‌گم صد روبلو بدین.» «نمی‌دم.»

سکوت برقرار شد. ساموئلکو کاملاً پکر بود، در نگاهش گناه و سرافکندگی و چاپلوسی خوانده می‌شد. دیدن چهره‌ای ترحم‌انگیز که در آن اضطرابی کودکانه موج می‌زد در مردی که سردوشی‌ها و مدار و نشان‌هایش توی چشم می‌زد تا اندازه‌ای عجیب می‌نمود.

شمام قلم را زمین گذاشت و گفت: «اسقف اینجا برای سرکشی ناحیه اسقفی خودش به جای کالسکه از اسب استفاده می‌کنه. دیدن قیافه باوقار اون، پشت اسب، برای من بسیار سروزانگیزه. سادگی و فروتنی اون یادآور شکوه کتاب انجلیه....»

فون کارن که از تغییر موضوع خوشحال شده بود، گفت: «اسقف آدم خوبی به؟»

«چطور می‌تونه آدم خوبی نباشه؟ اگه خوب نبود مگه می‌تونست به مقام اسقفی برسه؟»

فون کارن گفت: «بین اسقف‌ها آدم‌های خوب و نابغه هم پیدا می‌شن. با وجود این باعث تأسفه که خیلی هاشون این نقطه ضعفو دارن که خیال می‌کنن سیاستمدار هم هستن. یکی شونو می‌بینی که خودشو متخصص مسائل روسیه

می دونه، یکی دیگه شون از علوم انتقاد می کنه. می خوام بگم این مسائل کار او نهاد نیست. او نهاد بیشتر باید به مسائل خودشون توجه نشون بدن.»

«آدم غیرروحانی نمی تونه در کار اسقف قضاوت کنه.»

«چرا نمی تونه، شمام؟ اسقف هم آدمی به مثل من.»

شمام که آزرده شده بود، قلمش را در دست گرفت و گفت: «هم هست هم نیست. اگه درست شبیه اون بودین مراعم الهی شامل حالتون می شد و خودتون هم اسقف می شدین، و حالا که اسقف نیستین معنیش اینه که درست مثل اون نیستین.»

ساموئلکو با عصبانیت گفت: «مزخرف نگین، شمام.» آن وقت رویش رابه فون کارن کرد، «گوش کنین ببین چه فکری کردهم. لزومی نداره این صد روبلو به من بدم. پیش از زمستون سه ماهی رو خونه من غذا می خوریم، پس پول سه ماهو پیشاپیش به من بدم.»

«نمی دم.»

ساموئلکو چند بار مژه زد و قرمز شد؛ و بی آنکه قصدی داشته باشد کتابی را که رتیل رویش بود به طرف خود کشید، نگاهی به آن انداخت، سپس از جا بلند شد و به طرف کلاهش رفت. فون کارن دلش به حال او سوخت. با عصبانیت کاغذی را با پا به گوشۀ اتاق پرتاپ کرد و گفت: «زندگی کردن و سروکار داشتن با همچین آدم‌هایی حاصلش همینه. باید اینو بفهمیم که این کار اسمش مهریانی و کمک نیست بلکه ترسه، اسرافکاری‌یه، ترویج بی‌بند و باری‌یه! من معتقدم که هرچی رو عقل می‌سازه، قلب‌های ضعیف و به درد نخور ویران می‌کنه. بادم می‌آد بچه که بودم حصبه گرفته بودم، اون وقت عمه‌م منو

بست به ترشی قارچ، چرا؟ چون دلش به حال من سوخته بود.
چیزی نمونده بود من ریغ رحمتو سر بکشم. هم شما و هم
عمه من باید بدونین که منشأ محبت به اشخاص نه در قلب، نه
در شکم و نه در کلیه، بلکه در این جاست.
و به شقیقه اش دست گذاشت.

آن وقت اسکناس صد روبلی را پرتاب کرد و گفت:
«بردارین!»

ساموئیلکو که اسکناس را تا می کرد به آرامی گفت:
«اوقات تون تلخ نشه، جانم. حرف شما رو کاملاً درک می کنم
اما چیزی که هست... خودتونو جای من بذارین.
می دونین شما به چی می مونین، به یه پیروزنه.
شما زیر خنده زد.

فون کارن با حرارت گفت: «گوش کنین، الکساندر داویدیچ!
وقتی این پولو به اون پدر سوخته می دین، ازش قول بگیرین که
یا با خانمش بره یا اونو جلو جلو بفرسته و گرنه پولو بهش
ندین. رودرواسی رو کنار بذارین. اینو بهش بگین و اگه نگین،
به تون قول شرف می دم که پا می شم می رم توی اداره ش و از
بالای پله ها می اندازمش پایین و ازاون به بعد هم دیگه با شما
کاری ندارم. بنایرین، به تون هشدار می دم!»

ساموئیلکو گفت: «مطمئن باشین، اصلاً برای اون بهتره که با
هم برن یا اونو جلو بفرسته. حتی خوشحال هم می شه، فعلاً
خداحافظ.»

به گرمی خداحافظی کرد و بیرون رفت اما پیش از آن که در
را پشت سر ش بیندد، برگشت نگاهی به فون کارن انداخت،
چهره اش در هم رفت و گفت: «این آلمانی ها شما رو فاسد
کرده ن! آره، همینه که می گم.»

روز بعد که پنج شنبه بود ماریا کنستاتینوفنا تولد کوستیا را جشن گرفته بود. همه را ظهر به صرف پای گوشت و عصر به نوشیدن شیرکاکائو دعوت کرده بودند. عصر که لایفسکی و نادیڑدا وارد شدند، جانورشناس که در اتاق پذیرایی نشسته بود شیرکاکائو می خورد رویش را به ساموئیلکو گرد و گفت: «باهاش حرف زدین؟»

«هنوز نه.»

«نگاه کنین، رودرواسی روکنار بذارین. وقاحت هم حدی داره. اینها خوب می دونن که این خونواهه با چه چشمی به اونها نگاه می کنن، اما باز هم با کمال پررویی راه می افتن می آن.»

ساموئیلکو گفت: «اگه فرار بشه به نظر تعصب آمیز هر کسی

توجه کنن، اون وقت مجبورن خونه نشین بشن.»
 «پس به نظر شما بیزاری مردم از روابط نادرست و فساد،
 اسمث تعصبه؟»

«البته، تعصب و نفرت. سربازها که دختر سبک سری رو
 می بینن می خندن و سوت می کشن، بنابرین از اونها باید
 پرسید شما خودتون چی هستین..»

«اونها برای سوت کشیدن دلیل دارن. دخترهای شوهر
 نکرده نوزادهای نامشروع شونو خفه می کتن و به زندون می رین؛
 آنا کاره تین خودشو زیر قطار می اندازه؛ توی روستاها مردم به در
 خونه های زن های ناپاک قیر می مالن، و من و شما هم، بدون
 این که بدونیم، از کاتیا و پاکیش خوش مون می آد، یعنی هر کسی
 رو می بینن به عشق پاک نیاز داره، هر چند می دونه چنین
 عشقی دیگه وجود نداره... اینها همه تعصبه؟ اینها، جانم،
 تمرم اون چیزهایی یه که از انتخاب طبیعی به جا مونده و اگه
 این نیروی مبهم که روابط میون زن و مردو تنظیم می کنه وجود
 نداشت، آدمهایی مثل لایفسکی به ما نشون می دادن که چه کار
 باید بکنیم و در اون صورت نژاد انسان ظرف دوسال به قهقرا
 می رفت.»

لایفسکی وارد اتاق پذیرایی شد، به همه سلام کرد و وقتی با
 فون کارن دست می داد لبخندی حاکی از چاپلوسی بر
 لب هایش نقش بسته بود. سپس مدتی به انتظار فرصت
 مناسب ماند و به ساموئیلکو گفت: «عذر می خوام، الکساندر
 داویدیچ، دو کلمه باهات حرف دارم.»
 ساموئیلکو از جا بلند شد، دست دور کمر او انداخت و با
 هم به اتاق مطالعه نیکودیم الکساندریچ رفتند.

لایفسکی در حالی که ناخن‌هاش را می‌جوید، گفت: «فردا روز جمعه‌ست... چیزی که قول داده بودی تهیه کردی؟» «من فقط دویست و ده روبل گیر آوردم. بقیه روا امروز و فردا تهیه می‌کنم، نگران نباش.»

لایفسکی که دست‌هاش از شدت شادی می‌لرزید نفس راحتی کشید و گفت: «خدا راشکر!... داری منونجات می‌دی، الکساندر داویدیچ، به خدا و هرچی که تو بخواهی قسم می‌خورم که به محض رسیدن اون‌جا پولو برات می‌فرستم و همین طور قرض‌های گذشته رو.»

ساموئیلکو که دکمه لباس لایفسکی را گرفته بود و سرخ شده بود، گفت: «بین چی می‌گم، وایا... عذر می‌خوام که در کار خونوادگی تو دخالت می‌کنم،... می‌خوام ببینم چرا با تادیشا فُر و قنا نمی‌ری؟»

«حروف خنده‌داری می‌زنی، نمی‌تونم با اون برم. یه نفر از ما باید بمونه و گرنه طلبکارها سرو صدا به پا می‌کنم، من به مغازه‌دارها هفت‌صد روبل بدھکارم، اگه بیش تر نباشه. صبرداشته باش، من پول بفرستم، بدھی اون‌ها صاف بشه، اون وقت اون هم می‌تونه راه بیفته بره.»

«پس... چرا اونو اول نمی‌فرستی بره؟»

لایفسکی وحشتزده گفت: «بابا، مگه ممکنه؟ اون زنه؟ یه زن تنها اون‌جا چه کار می‌تونه بکنه؟ راه و چاهو بلد نیست.

فرستادنش اون‌جا بی‌فایده‌ست و فقط پول خرج می‌شه.» ساموئیلکو فکر کرد: «حروف عاقلانه‌ست....» اما به یاد حروف‌های فون کارن افتداد، سرش را زیر آنداخت و با تندی گفت: «با حروف‌هات موافق نیستم. یا با اون راه بیفت برو یا اونو اول

بفرست و گرنه... و گرنه پولو بهت نمی‌دم. این حرف آخر
منه...».

عقب عقب رفت، با پشتش در را هل داد باز کرد و توی
سالن پذیرایی رفت در حالی که برافروخته شده بود و در
چهره‌اش تشویش خوانده می‌شد.

لائیسکی هم پا به سالن پذیرایی گذاشت و با خود می‌گفت:
«جمعه... جمعه... جمعه».

برایش یک لیوان شیرکاکائو آوردند، جرعه‌ای را داغ داغ
نوشید و با خود گفت: «جمعه... جمعه...».

لفظ جمعه کما بش از ذهنش بیرون نمی‌رفت؛ به چیزی
جز جمعه فکر نمی‌کرد و جایی در قلبش ونه در ذهنش،
برایش کاملاً روشن بود که روز شنبه از این جانمی‌رود. در جلو
رویش نیکودیم الکاندريچ، شیک و تمیز، در حالی که موهاش
را روی شفیق‌هایش شانه کرده بود، استاده بود و با اصرار
می‌گفت: «یه چیزی میل بفرمایین، لطفاً...».

ماریا کنستانتینُنا نمره‌های کاتیا را به مهمان‌ها نشان داد و با
لحن کشیده‌ای گفت: «این روزها توی مدرسه خیلی خیلی
سختگیری می‌کتن. از بچه‌ها خیلی توقع دارن...».
کاتیا که از تمجید زیاد مهمان‌ها دست و پایش را گم کرده
بود، صدای زد، «مامان!»

لائیسکی نگاهی به نمره‌ها انداخت و گفت که جای تحسین
دارد. نمره‌های خوب درس‌های تعلیمات دینی، زبان روسی،
و اخلاق جلو چشم‌هایش می‌رسیدند و همراه با فکر روز
جمعه که لحظه‌ای از نظرش محظوظ نمی‌شد و نیز موهای روی
شفیق‌های نیکودیم الکاندريچ و گونه‌های قرمز کاتیا همه چنان

حالت خسته کننده و ملال آوری به او می بخشیدند که چیزی نمانده بود فریاد بکشد و صرفاً توانست به خود بگوید:
 «رأستی راستی از این جا نمی رم؟»
 دو میز بازی ورق کنار هم گذاشتند و پشت آنها نشستند تا به بازی پستچی مشغول شوند. لائسکی نیز نشست.

همان طور که با خود می گفت: «جمعه... جمعه...
 جمعه...». لبخند به لب مدادی از جیب خود بیرون آورد.
 می خواست به موقعیت خود فکر کند اما برایش ناگوار بود؛
 ناگوار بود چون دکتر به دروغی پی برده بود که او مدت ها از خود نیز پنهان کرده بود. به آینده اش که فکر می کرد آزادی کامل به افکارش نمی داد. با خود گفت، سوار کوپه قطار می شوم و به راه می افتم - و این سراغاز حل مسائل زندگیش بود و بیش از این به افکارش میدان نمی داد. مثل سوری کم سوکه در دور دست مزرعه ای دیده شود، این فکر گهگاه در ذهن ش سوسو می زد که او در آینده دور، در یکی از پسکوچه های مَن پُرزبورگ برای آن که رابطه اش را با ناوِردا نُدرونا قطع کند و قرض هایش را بپردازد، مجبور می شود دروغ کوچکی بگوید؛ فقط یک بار دروغ می گوید و آن وقت زندگی تازه ای آغاز می کند. و این کاری منطقی است: به بهای دروغ کوچکی حقیقت بزرگی را به چنگ می آورد.

اما حالا که دکتر، با رد درخواست او، با خشونت به دروغ اشاره کرده بود، به این نتیجه رسید که نه فقط مجبور است در آینده دروغ بگوید، بلکه امروز و فردا و ماه دیگر و شاید تا آخر عمر ناگزیر است به دروغ متسل شود. در واقع، برای آن که بتواند از شر این جا آسوده شود ناچار است به ناوِردا، طلبکارها

و مافوق‌های اداری دروغ بگوید؛ و بعداً برای آنکه بتواند در سَن پترزبورگ از مادرش پول بگیرد باید به دروغ بگوید که با نادِرْدا به هم زده است و مادرش بیش از پانصد روبل به او نمی‌داد و این بدان معنی بود که دکتر را فریب داده است، چون در موقعیتی نخواهد بود که بی‌درنگ برای دکتر پول بفرستد. و بعد که نادِرْدا به سَن پترزبورگ می‌آمد ناگزیر بود به دروغ‌های کوچک و بزرگ متولّ شود تا از او جدا شود و در آن صورت باز با گریه زاری، ناراحتی، زندگی نفرت‌انگیز و پشممانی رو به رو می‌شد و همه این‌ها نشان می‌داد که از زندگی تازه خبری نخواهد بود. فریبکاری و دیگر هیچ کوهی از دروغ در تخیل لائسکی قد برافراشت. برای آنکه با یک جهش از روی این کوه بپرد و دیگر پشت سر هم دروغ نگوید مجبور است تصمیم دشواری بگیرد؛ مثلاً، بی‌آنکه چون و چرا کند از جا بلند شود، کلاهش را بر سر بگذارد، و بدون این‌که به کسی چیزی بگوید و پولی از کسی بگیرد بی‌درنگ به راه بیفتد اما احساس کرد توانایی چنین کاری را ندارد

و باز فکر کرد: «جمعه، جمعه... جمعه...».

همه مشغول نوشتن یاداشت بودند، سپس یادداشت‌ها را تا می‌کردند و توی کلاه سیلندر کهنه نیکودیم الکساندروفی می‌گذاشتند. همین‌که به اندازه کافی یادداشت جمع آوری شد، کوتیاکه نقش پستچی را ایفا می‌کرد، دور میز گشت و یادداشت‌ها را به صاحبان رساند. شماش، کاتیا و کوتیاکه نامه‌های خنده‌داری تحویل گرفته بودند، شاد و خندان بودند و سعی می‌کردند نامه‌های خنده‌دارتری بنویسند.

توی یادداشت نادِرْدا نوشته شده بود: «باید با هم صحبت

کنیم.» آنوقت نگاهش با نگاهه ماریا کنستانتیننا تلاقي کرد و او با لبخند شیرینی برایش سر تکان داد.

نادیژدا ندرونا پیش خود گفت: «چه صحبتی داریم با هم بکنیم؟ وقتی یکی از دو طرف حرفی نزنه فایده صحبت کردن چیه؟»

نادیژدا پیش از آنکه راهی جشن شود گره کراوات لائفسکی را بسته بود و همین کار کوچک سبب شده بود که قلبش از مهربانی و اندوه پر شود. چهره مضطرب، نگاه پریشان، رنگ پریده لائفسکی و نیز تغییر درکنایپزی که از او پنهان می‌کرد و لرزش دست‌هایش در آن حال که داشت گره کراوات او را می‌بست همه به دلیلی به او می‌گفتند که مدت زیادی با هم زندگی نمی‌کنند. انگارکه به شما ایل مقدسی نگاه کند با نگاهی حاکی از ترس و پشیمانی به لائفسکی نگاه کرد و پیش خود گفت: «منو بیخش... منو بیخش...». در آن سوی میز آچمیانف نشسته بود و چشم‌های سیاه و ستایشگر خود را از او بر نمی‌داشت.

تصمیم گرفت از این جا برود تا به این وضع پایان دهد. ابتدا با گریه‌زاری از او خواهش می‌کند تا اجازه دهد از اینجا که دیگر برایش چیزی ندارد برود و اگر با مقاومت او رویه رو شد پنهانی قدم به راه می‌گذارد.

یادداشت دیگری به دستش داده شد، از لحن جمله‌ها پی برد که آچمیانف آن را نوشته.

با خود فکر کرد: «می‌رم یه جا توی بیابون زندگی می‌کنم، کار می‌کنم و برای لائفسکی پول می‌فرستم، پیراهن

برودری دوزی شده می‌فرستم، سیگار می‌فرستم و روی شان
می‌نویسم، از طرف یک نفر ناشناس و فقط وقتی پیش او
برمی‌گردم که پیر شده‌ام یا این‌که اوون بیمار شده و به پرستار
احتیاج داره. اونوقت توی دوران پیری که دلایل منو برای
ترک خودش بشنوه فداکاری منو تحسین می‌کنه و منو
می‌بخشه.»

توی یادداشت دیگر برایش نوشته بودند: «دماغ گنده.»
پیش خود گفت که حتماً این را شماش نوشته یا کوستیا.
نادِزدا خدا حافظی با لائنسکی را پیش خود مجسم کرد، به
گرمی با او روبه‌رو می‌شد، دستش را می‌بوسد و سوگند
می‌خورد که سرتاسر زندگی دوستش داشته باشد، سپس توی
بیابان میان غریبه‌ها زندگی می‌کند؛ تک‌تک روزهای زندگی به
یاد خواهد داشت که جایی دوستی دارد، آدمی پاک، نجیب،
بی‌غل غش و متعالی که از او همواره تصویر زنی پاک در ذهن
دارد.

این بار یادداشتی که به دستش داده شد مفصل بود، «اگر
امروز با من قرار...» بقیه‌اش را نخواند. زیر چشمی به کریلین
نگاه کرد، آنوقت بی‌آنکه بگزارد کسی متوجه شود یادداشت
را آرام در دستش مچاله کرد.

دو یادداشت به دست لائنسکی رسید. یکی را بازکرد و خواند:
 «عزیزم، از این جا نرو.»
 فکرکرد: «احتمالاً این یادداشت‌تر چه کسی نوشته؟ ساموئیلکو
 که نیست... شما هم از این شوخی‌ها نمی‌کنید چون اصلاً از
 جریان رفتن من خبر ندارید... ممکن‌کار فون کارن باشد؟»
 جانورشناس روی میز خم شده بود و مشغول کشیدن یک
 هرم بود. لائنسکی احساس کرد که چشم‌های فون کارن می‌خندد.
 پیش خود فکرکرد: «احتمالاً ساموئیلکو چیزی گفته.»
 در یادداشت دیگر با همان دستخط شکسته و کج و معوج
 نوشته شده بود: «یک نفر روز شنبه جایی نمی‌رود.»
 لائنسکی فکرکرد: «چه شوخی ابله‌های! جمعه، جمعه...»
 آن وقت احساس کرد که چیزی راه‌گلویش را بسته. دست به

یقه‌اش گذاشت و سرفه کرد، اما به جای صدای سرفه قهقهه زد:

«ها، ها، ها! ها، ها، ها!» من به چی می‌خندم. «ها، ها، ها!»
تلاش کرد جلو خود را بگیرد، از همین رو دستش را جلو
دهانش گرفت اما قهقهه‌ها سینه و گردنش را به تکان وا داشتند
و نمی‌توانست جلوی دهانش را بگیرد.
فکر کرد: «چه کار ابله‌های دارم می‌کنم!» حالا به قهقهه افتاده بود، «نکنه به سرم زده؟»

قهقهه‌ها لحظه به لحظه بلندتر می‌شد و به پارس سگ بیش تر شباهت داشت. سعی کرد از پشت میز بلند شود اما پاهاش به فرمان او نبودند و دست راستش، بر خلاف اراده‌اش، به طور اسرارآمیزی روی میز دراز شد یادداشت‌ها را چنگ زد و مچاله کرد. نگاه‌های شگفتزده را از نظر گذراند: چهره جدی و وحشتزده ساموئیل‌نکو، نگاه جانورشناس که از تمخر و نفرت لبریز بود و می‌دانست که او دچار هیستری شده است.

لائسکی که گرمای اشک را بر چهره‌اش احساس کرد، فکر کرد: «چقدر زسته، چقدر شرم‌آوره! وای چه خفتی! من هیچ وقت این طور نشده بودم....»

آن وقت زیر بازوهاش را گرفتند، یک نفر نیز زیر سرش را گرفت و او را آرام آرام به جایی بردنده؛ آن وقت لیوانی جلو چشم‌هایش برق زد و به دندان‌هایش برخورد و آب روی سینه‌اش ریخت. توی اتاقی بود که دو تخت، کنار هم، در وسط آن قرار داشت و روی شان ملافه‌های سفید و تمیزی پهن کرده بودند. روی یکی از تخت‌ها غلتید و به حق‌حق افتاد.

ساموئینکو گفت: «چیزی نیست... چیزی نیست. پیش می‌آد... پیش می‌آد.»

نادیژدا که بدنش از ترس سرد شده بود، به شدت می‌لرزید و به دلش افتاده بود که اتفاق وحشتناکی پیش آمده، کنار تخت ایستاده بود. پرسید: «چه ت شده؟ چه اتفاقی افتاده، تو را خدا حرف بزن....»

نادیژدا سپس فکر کرد: «ممکنه کریلین چیزی نوشته باشه.» لائفسکی که هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد، گفت: «چیزی نیست... برو از این جا... عزیزم.»

در چهره‌اش نفرتی خوانده نمی‌شد و این بدان معنی بود که او چیزی نمی‌دانست. نادیژدا که به این ترتیب کمابیش اطمینان خاطری پیدا کرده بود، به سالن پذیرایی برگشت. ماریا کنستانتیننا کنار نادیژدا نشست، دستش را در دست گرفت و گفت: «می‌گذره. مردها هم مثل ما، آدم‌های گناهکار و ضعیف‌آن. شما هر دو توی دارین یه بحرانو از سر می‌گذرونین، قابل پیش بینی بوده... خب، عزیزم، من منتظر جوابم. صحبت کن برام.»

نادیژدا که به صدای حق‌های لائفسکی گوش می‌داد، گفت: «خیر، ما حرفی نداریم بزنیم ... اصلاً دلم گرفته... بذارین برم.» ماریا کنستانتیننا ترسان گفت: «چی شده مگه، عزیزم؟ مگه من می‌ذارم شما شام نخورده برين؟ یه چیزی بخورین بعد هم خداحافظ.»

نادیژدا زیر لب گفت «دلم گرفته ...» و دسته میل را با هر دو دست گرفت تا نیفتند.

فون کارن که خندان پا به سالن پذیرایی می‌گذاشت، گفت:

«آقا تشنج پیدا کرده‌ن!» و وقتی چشم‌ش به نادیزدا افتاد خودش را باخت و بیرون رفت.

حمله عصبی که تمام شد لایفکی بلند شد روی تخت ناآشنا نشست، پیش خود فکر کرد: «بی‌آبروییه، مثل دختر کوچولوهای لوس شیون کردم. حتماً وضع مسخره‌ای پیدا کرده بودم. خوبه از در پشت بزنم به چاک... اون وقت فکر می‌کنم که من حمله عصبی روح‌جذی گرفته‌م. خوبه وانمود کنم که شوخی کرده‌م....»

خود را توی آینه برانداز کرد، مدتی نشست و سپس وارد سالن پذیرایی شد.

لبخند زنان گفت: «من سرو مر و گنده این جام.» دست و پايش را گم کرده بود و تصور می‌کرد که دیگران نیز در حضورش دست و پای شان را گم کرده‌اند. نشست و گفت: «این چیزها پیش می‌آد. نشسته بودم اون وقت به درد وحشت‌ناکی توی پهلوم حس کردم، قابل تحمل نبود، یعنی اعصابم تحمل شو نداشت، اون وقت... اون وقت تبدیل شد به یه شوخی احمقانه. عصر ما عصر اضطرابه، کاریش هم نمی‌شه کرد.»

در سر میز شام، شراب خورد، صحبت کرد و گهگاه و نامنظم آه کشان دست به پهلویش گذاشت تا نشان دهد که هنوز هم درد دارد. کسی جز نادیزدا حرف‌هایش را باور نداشت و خودش این را می‌دانست.

بعد از ساعت نه همه به طرف بولوار راه افتادند و در آن جا به قدم زدن پرداختند. نادیزدا از ترس این که کریلین سر صحبت را با او باز کند، درست کنار ماریا کنستاتیفنا و بچه‌ها قدم می‌زد.

ترس و ناراحتی او را دچار ضعف کرده بود و حالا که تب هم به سراغش آمد، بود احساس می‌کرد که دارد از پا می‌افتد و به زحمت می‌توانست پاها بشیش را حرکت دهد، اما به طرف خانه ترفت چون می‌ترسید که کریلین یا آچمیائیف یا هر دو مزاحمش شوند. کریلین پشت سر او، کنار نیکودیم الکساندريچ قدم می‌زد و آرام زیر لب زمزمه می‌کرد: اجازه نمی‌دم کسی با من ب... ا... ز... می‌کنه. اجازه ن... م... م... د... م.»

به انتهای بولوار که رسیدند به طرف کافه کلاه فرنگی پیچیدند و در طول ساحل به قدم زدن پرداختند و مدتی طولانی غرق تماشای دریای نقره گون شدند. فون کارن برای شان توضیح داد که چرا دریا نقره گون به نظر می‌رسد.

لائفسکی، که تصمیم گرفته بود به جای گفتن یک دروغ بزرگ به دروغ‌های بی‌اهمیت متولّ شود، روز بعد، میان ساعت یک و دو، به خانه ساموئیلنکو رفت تا پول را بگیرد و هر طور هست روز شنبه حرکت کند. بعد از حمله عصبی روز گذشته که سبب شده بود احساس شرم‌ساری هم به موقعیت دردناکش افزوده شود، به این نتیجه رسید که توی آن شهر دیگر جای ماندن نیست. با خود گفت که چنانچه ساموئیلنکو روی شرایطش پافشاری کند، با آن‌ها موافقت می‌کند، پول را می‌گیرد و سپس، روز بعد درست در لحظه حرکت، می‌گوید که نادیزدانمی خواهد بیاید. و تا آن موقع خیلی ساده می‌تواند او را قانع کند و به او بگوید که فعلًاً به صلاح اوست که در شهر بماند. و اگر ساموئیلنکو، که ظاهراً تحت تأثیر فون کارن قرار گرفته، از دادن

پول خودداری کند یا پیشنهادی‌های تازه‌ای پیش بکشد، همان روز با کشتی بخاری یا حتی قایق بادبانی به طرف نوی آتوس یا نوروسیک حرکت می‌کند، از آنجا تلگرام خفت‌باری برای مادرش می‌فرستد و تارسیدن پول همان‌جا می‌ماند.

به خانه ساموئیل‌کوکه وارد شد پی برد فون کارین توی اتاق پذیرایی است. جانورشناس آمده بود ناهار بخورد و، مثل همیشه، آلبوم عکس را ورق می‌زد و سخت در نخ مردهایی فرو رفته بود که کلاه‌سیلندر به سر داشتند و زن‌هایی که کلاه خانه سرگذاشته بودند.

لائفسکی به دیدن او فکر کرد: «چه بی‌موقع! ممکنه دخالت کنه.»

«سلام!»

فون کارین، بی‌آن‌که به او نگاه کند، گفت: «سلام.»

«الکساندر داویدیچ خونه‌ست؟»

«بله، توی آشپزخونه‌ست.»

لائفسکی به طرف آشپزخانه رفت اما همین‌که او را دید مشغول درست کردن سالاد است به اتاق پذیرایی برگشت و نشست. او در حضور جامعه‌شناس همیشه احساس ناراحتی می‌کرد و حالا می‌ترسید که نکند گفت و گو به حمله عصبی روز گذشته او کشیده شود. فون کارین ناگهان سرش را بالا آورد به لائفسکی نگاه کرد و پرسید: «بعد از ماجراهای دیروز حال‌تون چطوره؟»

لائفسکی که سرخ شده بود، گفت: «خوبه، می‌بینیں که، چیز به خصوصی نبود....»

«من تا دیروز خیال می‌کردم که فقط زن‌ها دچار حمله

عصبی می شن. برای همین اول تصور کردم که شما داء الرقص دارین.»

لبخندی حاکی از چاپلوسی بر لب های لائفکی نقش بست و فکر کرد: «عجب بیشعوری به. خودش که خوب می دونه در چه موقعیت ناگواری هستم...»

و همان طور لبخند به لب گفت: «آره، موقعیت خنده داری بود. امروز صبح هم خیلی خنده دیدم. چیز عجیب در مورد حمله عصبی اینه که آدم می دونه رفتارش احمقانه است اما با وجود این تولدش می خنده و در عین حال زار می زنه. توی این قرن که قرن اعصاب باید نامیده بشه ما برده اعصاب خودمون هستیم. در واقع اعصاب ما ارباب ما هستن و هر کاری می خوان با ما می کنن. به این ترتیب می تونیم بگیم که تمدن دمار از روزگار ما در آورده...»

لائفکی همان طور که حرف می زد فون کارن را می دید که به طور جدی و با دقت به او گوش می دهد و در عین حال با علاقه مندی و بی آن که پلک بزنند، انگار که خواسته باشد او را مورد مطالعه قرار دهد، به او خیره شده است؛ از این رو احساس چندش کرد و با وجود نفرتی که از فون کارن داشت از دست خودش هم عصبانی بود چون نمی توانست لبخند چاپلوسانه ای را که بر لبش نقش بسته بود از خود دور کند.

دبالة حرف هایش را گرفت و گفت: «اما باید اعتراف کنم که این حمله دلایلی هم داشت، دلایلی که کمابیش اساسی هم هستن. آخمه، تازگی ها سلامتی من دچار تزلزل شده، که به اون باید ملال، بی پولی، دوری از اقوام و دل مشغولی های شخصی رو هم اضافه کرد... موقعیت من از يه آدم پناهنده هم بدتره.»

فون کارن گفت: «آره، موقعیت شما حل ناشدنی به.»
 لاِفسکی از شنیدن این جمله، که خواه حاکی از تمسخر بود
 خواه حاکی از پیشگویی ناخواسته و با لحنی آرام و
 خونسردانه بیان شده بود، آگرده شد. به یاد نگاه دیروز
 جانورشناس افتاد که از تمسخر و نفرت آکنده بود، آنوقت
 لحظه‌ای درنگ کرد و سپس بی آنکه لبخند به لب داشته باشد
 گفت: «شما وضع منو از کجا می‌دونین؟»

«خودتون الان صحبت شو کردین؟ گذشته از این، دوستان
 شما چنان علاقه‌بی حد و حصری نسبت به شما دارن که آدم
 از صبح تا شب فقط حرف شما رومی شتوه.»
 «کدام دوستان؟ ساموئیلنکو رو می‌گین؟»
 «آره، و همین طور اون.»

«من باید از الکساندر داویدیچ و دوستان دیگه م خواهش کنم
 که کمتر در فکر من باشن.»
 «این هم ساموئیلنکو، ازشون خواهش کنین که کمتر به فکر
 شما باشن.»

لاِفسکی به خود لرزید، گویی برای اولین بار بود که در
 می‌یافت جانورشناس از او متنفر است، و تحقیر و مسخره‌اش
 می‌کند و دشمن خطرناک و آشتی ناپذیر اوست، گفت: «من از
 لحن صداتون سر در نمی‌آرم.» و همان طور که نفرت، مثل
 خنده‌های روز گذشته، راه نفس و زبانش را بند آورده بود، آرام
 گفت: «شما کمی هستین که با این لحن با من حرف می‌زنین؟»
 ساموئیلنکو، گلگون و عرق‌ریزان، بی آنکه کت فراکش تنش
 باشد، از آشپزخانه دم کرده بیرون آمد.

گفت: «اوه؟ تو این جایی؟ سلام، دوست عزیز. ناها

خورده‌ی؟ رودرواسی نکن، جواب بده، ناھار خورده‌ی یا نه؟» لایفکی از جا بلند شد و گفت: «الکساندر داویدیچ، اگه من رو به تو می‌کنم و صمیمانه از تو می‌خوام چیزی به من بدی، به این معنی نیست که تو باید وظيفة رازداری و احترام به اسرار دیگرانو فراموش کنی.»

ساموئیلنکو مات و مبهوت گفت: «مگه چی شده؟» لایفکی که از شدت ناراحتی این پا آن پا می‌شد، صداش را بلند کرد و گفت: «اگه پولی نداری صریحاً اعلام کن، چرا همه جا جار می‌زنی که وضع من حل ناشدنی به و از این حرف‌ها؟ چه ارزشی داره که آدم درباره کارهای خیری که می‌خواهد یکنه حرف بزنه اما عمل در کار نباشه! شما هر چه می‌خواهین درباره کارهای خیر لاف بزنین اما حق ندارین اسرار مردمو فاش کنین!»

ساموئیلنکو، هاج و اوح، در حالی که بر عصبانیتش اضافه می‌شد، گفت: «چه اسراری؟ اگه او مده‌ی حرف زشت بزنی، برو یه وقت دیگه بیا!»

به یاد قاعده‌ای افتاد که حاکی است هنگامی که از دست همسایه‌ات عصبانی می‌شوی تا صد بشمار تا آرام شوی و به سرعت شروع به شمردن کرد.

لایفکی دنباله حرف‌هایش را گرفت: «خواهش می‌کنم در فکر من نباشین! به من توجه نکنین. کاری تداشته باشین که من کارم چیه و چطور زندگی می‌کنم. آره، من می‌خوام از این جا برم. آره، من قرض بالا آوردهم، مشروب می‌خورم، دچار حمله عصبی می‌شم، آدم معمولی آم، مثل بعضی‌ها عمیق نیستم، می‌خوام ببینم به چه کسی مربوطه؟ آخه، به خلوت آدم

احترام بذارین!»

ساموئیلکو که به شماره سی و پنجم رسیده بود، گفت:
 «معذرت می خواهم، داداش، آخه ...».

لایفسکی حرفش را قطع کرد: «به خلوت آدم احترام بذارین!
 مرده‌شیوی این غیبت کردن‌ها، فضولی‌ها، گوش ایستادن‌ها و
 همدردی‌های دوستانه رو ببرن! به من پول قرض می‌دن
 اون وقت شراباطی پیشنهاد می‌کنن که انگار من بچشم! طوری با
 آدم رفتاب می‌کنن که کسی نه دیده و نه شنیده!» آن وقت درحالی
 که به هیجان آمده بود و می‌ترسید که نکند دوباره دچار حمله
 عصبی شود، داد کشید، «من هیچی نمی‌خواهم!» آن وقت از
 خاطرش گذشت: «به این ترتیب شنبه از اینجا نمی‌رم.» و
 افزود: «من هیچی نمی‌خواهم! فقط لطف کنین خودتونو قیم من
 ندونین، من بچه کوچولو و دیوونه نیستم، خواهش می‌کنم منو
 از سرپرستی خودتون معاف کنین.»

شمامس وارد شد، لایفسکی را که دید رنگش پریده، سرو
 دست تکان می‌دهد و این حرف‌های عجیب را خطاب به
 شاهزاده وروتتف به زبان می‌آورد، مات و مبهوت نزدیک در
 ایستاد.

لایفسکی دنباله حرف‌هایش را گرفت: «این که بیان مدام به
 روح آدم سرک بکشن توهین به حیثیت انسانه. من از کارآگاهان
 داوطلب می‌خواهم که دست از جاسوسی بردارن، کاری به کار
 من نداشته باشین!»

ساموئیلکو که تا صد را شمرده بود سرخ شد و به طرف
 لایفسکی رفت: «چی داری ... چی داری می‌گی، ایوان آندریچ
 لایفسکی؟»

لایفسکی همان طور که نفس نفس می‌زد و کلاهش را بر می‌داشت، حرفش را تکرار کرد: «کاری به کار من نداشته باشین!»

ساموئیلنکو که شمرده صحبت می‌کرد گفت: «من پزشک روسم، از یه خونواهه اشرفی آم، عضو شورای ایالتی آم». و با لحن کشیده‌ای فریاد زد: «هیچ وقت جاسوسی نکردهم و به کسی هم اجازه نمی‌دم به من توهین کنه. بس کن!» شناس که هیچ‌گاه ندیده بود دکتر تا این حد خود را گرفته باشد و برافروخته، عصبانی و متفرعن جلوه کند، با دست جلو دهان خود را گرفت، به طرف راهرو دوید و قهقهه‌اش را رها کرد. لایفسکی به طور محون کارش را دید که از جا بلند شد و همان طور که دست‌هایش را در جیب کرده بود، فیافه‌ای گرفت که گویی منتظر است چه اتفاقی می‌افتد. حالت آرام او به نظر لایفسکی گستاخانه و توهین آمیز آمد.

ساموئیلنکو فریاد کشید: «لطف کن حرف‌هایی که زدی پس بگیر!»

لایفسکی که یادش نمی‌آمد چه چیزهایی گفته، جواب داد: «ولم کنین! من هیچی نمی‌خوام! فقط از شما و بقیه آلمانی‌های یهودی تبار می‌خوام که ولم کنین! و گرنه قدم پیش می‌ذارم. اعلام جنگ می‌کنم..»

فون کارن که از پشت میز بیرون می‌آمد گفت: «روشنیه که آقای لایفسکی می‌خوان قبل از رفتن با انجام دولل خودشونو سرگرم کتن. من این سرگرمی رو به شون می‌دم. آقای لایفسکی دعوت شما را به مبارزه می‌پذیرم.»

لایفسکی آرام و شمرده گفت: «مبارزه؟» به طرف

جانورشناس رفت، بانفرت به پیشانی سبزه و موهای فردار او نگاه کرد و گفت: «مبارزه؟ قبول می‌کنم! من از شما متفرقم! متفرقم!»

«خوشحالم. فردا صبح زود نزدیک دکان کربلایی، جزئیات کارها رو هم به سلیقه شما وامی ذارم. و حالا اینجا رو خلوت کنین.»

لائیفسکی که نفس نفس می‌زد آرام گفت: «من از شما متفرقم! مدت‌هاست متفرقم! دوئل! می‌پذیرم!»

فون کارین گفت: «الکساندر داویدیچ، این بابا رو از اینجا ببرین و گرنه من خودم می‌رم. اون منو گاز می‌گیره.»
لحن خونسرد فون کارین دکتر را آرام کرد؛ گویی با تکانی به خود آمد، خلق خوش خود را بازیافت، هر دو دستش را اطراف کمر لائیفسکی حلقه کرد و او را از فون کارین دور کرد و با لحنی محبت‌آمیز که از هیجان می‌لرزید گفت: «دوستان... خوب، و مهریان... حرفا‌هاتونو زدین، دیگه کافیه... کافیه... دوستان من...».

لائیفسکی به شنیدن این لحن آرام و دوستانه، گویی اتفاقی استثنایی و وحشتناک در زندگیش روی داده باشد، و گویی چیزی نمانده بود قطاری او را زیر بگیرد، کما بیش زیر گریه زد، دستش را تکان داد و دوان دوان از اتاق ببرون رفت.

اندکی بعد که در کافه کلاه‌فرنگی نشسته بود و احساس می‌کرد نفسش از شدت نفرتی که احساس کرده شعله‌ور است با خود فکر می‌کرد: «چه سخته که کسی با نفرت به آدم نگاه کنه! چه سخته که آدم با حالی ترحم‌انگیز، بی‌دفاع و ناتوان در برابر کسی که ازش متفرقه قرار گرفته باشه - خدایا، چه سخته!»

خدایا، چه در دنایک!

آب سرد و کنیاک به او شهامت بخشید. چهره آرام و متکبر فون کارن، نگاه روز گذشته او، پیراهن قالی شکل او، صدایش و دست‌های سفیدش را به روشنی به خاطر آورد و نقرتی سنگین، مداوم و بی‌تاب در درونش به غلیان آمد و ظاهرآ می‌خواست افنا شود. در خیال، فون کارن را روحی زمین انداخت و زیر پا له کرد. اتفاق‌هایی را که افتاد بوده با تمام جزئیات به یاد آورد و به این فکر فرو رفت که چطور در برابر آدمی بی‌ارزش لبخندی چاپلوسانه بر لب داشته و، به طور کلی، چطور برای عقیده حقیر و بی‌ارزش آدم‌هایی احترام قائل شده که کسی آنها را نمی‌شناسد، در شهری بی‌اهمیت زندگی می‌کنند، شهری که توی نقشه جغرافیا هم نیامده و حتی یک نفر از آدم‌های مَن پُر زبورگ، که سرش به تنش بیارزد، نام آن را نشیند. اگر این شهرِ متروک توی زمین فرو می‌رفت یا آتش می‌گرفت و خبر آن در روزنامه‌ها می‌آمد مردم روسیه با همان چشمی به آن نگاه می‌کردند که به آگهی فروش اشیای کهنه نگاه کنند. اگر فون کارن روز بعد کشته می‌شد تفاوتی نداشت، نه ترحم کسی را بر می‌انگیخت و نه علاقه کسی را. با خود گفت فردا به دست یا پای او شلیک کن، کاری کن که زخمی شود و سپس به او بخند و او را - مثل حشره‌ای که یک پایش کنده شده و لابه‌لای علف‌ها دست و پا می‌زند - رها کن تا با درد حقیرش در میان آدم‌های بی‌ارزشی چون خودش، گم و گور شود.

لایفسکی به خانه مشکوفسکی رفت، همه را برایش تعریف کرد و از او خواست که در دولل شاهد او بشود؛ سپس هردو به خانه رئیس اداره پست و تلگراف رفتند و از او نیز خواستند که

شاهد بشود و برای خوردن شام در خانه‌اش ماندند. در سر میز غذا لطیفه‌های زیادی گفتند و خنده‌یدند؛ و لائسکی کار را به مسخره‌بازی کشاند و گفت که تیراندازی بلد نیست و در عین حال خودش را تیرانداز ماهر سلطنتی و ویلهلم یل ثانی خواند: گفت: «این آقا باید ادب بشه.»

پس از صرف شام به بازی ورق مشغول شدند. لائسکی ورق بازی کرد، شراب نوشید، و پیش خود فکر کرد که دوئل اصولاً کار ابله‌انه و بیهوده‌ای است زیرا نه فقط مسائل را حل نمی‌کند بلکه پیچیده‌تر هم می‌کند اما گاهی ضروری می‌شود. مثلاً در همین مورد که نمی‌شد فون کارین را به دادگاه کشاند. از طرف دیگر دوئل یک حسن دیگر هم داشت و آن این بود که، بعد از آن، مانندی لائسکی در شهر ناممکن بود. به هر حال، او اندکی مست شد، از بازی ورق لذت برد و حالش سر جا آمد. اما آفتاب که غروب کرد و هوا تاریک شد تشویش به او دست داد. این موضوع به ترس از مرگ ناشی نمی‌شد، زیرا در مدت صرف شام و بازی ورق به دلیلی این اطمینان را پیدا کرد که دوئل به جایی نمی‌رسد؛ بلکه ترسی که دچارش شده بود ناشی از اتفاق ناشناخته‌ای بود که قرار بود فردا صبح برای اولین بار در زندگیش پیش بباید و نیز ترس از نزدیک شدن شب بود ... چون می‌دانست که شبی طولانی و توأم با بی‌خوابی در پیش روی اوست، نه فقط به این دلیل که درباره فون کارین و نفرتش فکر خواهد کرد بلکه درباره کوه دروغی که باید آن را پشت سر بگذارد و آن توانایی و مهارت را ندارد که از آن صرفنظر کند. احساس کرد که ناگهان دچار بیماری شده و بنابراین علاقه‌اش را به بازی ورق و بودن با آدم‌ها از دست داد،

بى قرارى نشان داد و اجازه خواست راهى خانه شود.
مى خواست هر چه زودتر توى رختخواب دراز بکشد،
بى حرکت بماند و برای فکر کردن آماده شود. ششکوفسکى و
رئیس پست همراه او از خانه بیرون آمدند و راه خانه فون کارن را
در پیش گرفتند تا کارهای دولل را راست و ریس کنند.

۱۸

و در ذهنم، که از اندوه گرانبار است،
افکار دردناک بر هم تلبار می‌شوند،
و حافظه‌ام، در سکوت،
طومار طویلش را در برابرم می‌گشاید.
و من، وحشت‌زده، دفتر زندگیم را می‌خواهم
سراپا بر خود می‌لرزم و نفرین می‌فروستم
به تلخی تأسف می‌خورم و اشک تلخ می‌ریزم
و آن سطور دردناک را، دریغا، نمی‌توانم فرو شست.
پوشکین

لائقکي همان طورکه دير وقت شب پشت ميز نشته بود و
دست‌هايش را پيوسته بر هم می‌ماليد، پيش خود فکر کرد:

«خواه فردا صبح کشته بشم، خواه زنده بمونم و همه به سرنوشتی بخندن تفاوتی نمی‌کنه، در هر دو حال از دست رفته‌م. و همین طور خواه این زن از نومیدی خودشوبکشی با به زندگی در دنای ادامه بده، باز تفاوتی نمی‌کنه و در هر دو حال از دست رفته‌ست.» پنجه ناگهان باز شد و سرو صدایش او را از جا پراند، باد شدیدی به درون اتاق وزید و ورق‌های روی میز را همه جا پخش کرد. لائسکی پنجه را بست و خم شد کاغذها را از روی کف اتاق جمع کرد. احساس تازه‌ای به او دست داد، نوعی احساس رخوت که پیش‌تر هیچ‌گاه برایش پیش نیامده بود، حرکاتی ازا او سرمی زد که قبلاً سابقه نداشت؛ به شتاب توی اتاق می‌رفت و می‌آمد، آرنج‌هایش را به پهلوها می‌زد و شانه‌هایش را با دست می‌فشد و وقتی پشت میز نشست باز دست‌هایش را به هم مالید. تن و اندامش انعطاف خود را از دست داده بودند.

آدم‌ها معمولاً در آخرین شب زندگی برای بستگان‌شان نامه می‌نویسند. لائسکی با این فکر قلم خود را برداشت و با دست لرزان نوشت: «مادر عزیز».

می‌خواست به مادرش نامه بنویسد و ازا بخواهد به خاطر پروردگار مهریانی که به او اعتقاد دارد به زن درمانه‌ای که اکنون دستخوش خفت و خواری است، درمانده و بی‌کس است و در فقر به سرمی‌برد، پناه دهد و با محبت‌هایش او را دل‌گرم کند و هر چه درگذشته پیش آمده به کلی از یاد ببرد و با فداکاری خود حتی شده قسمتی از گناهان فرزندش را پاک کند. آن وقت مادرش را در نظر آورد: پیرزنی چهارشانه و تنومند که هر روز صبح کلاه توری دار به سرمی‌گذارد و همراه سگ

کوچکش از خانه به باغ می‌رود و با آن قیافهٔ متفرعن و مغورو و لحن آمرانه بر سر باغبان و پیشخدمت‌ها داد می‌زند و همین‌که به این جارسید، دست پیش برد و مادر عزیز را خط زد.

برق آسمان هر سه پنجرهٔ اتاقش را روشن کرد و بعد صدای کرکننده و طولانی رعد که در ابتدا خفه بود و سپس به صورت غریش پر طین و وحشتناک درآمد، شیشهٔ پنجره‌ها را به لرزه در آورد. لائسکی از جا بلند شد، به طرف پنجره رفت و سرش را به شیشهٔ پنجره تکیه داد. بیرون طوفانی شدید و زیبا در پیچ و تاب بود. در دامنهٔ افق، نوارهای سفید برق آسمان بی‌وقفه از دل ابرها تا سطح دریا کشیده می‌شد و امواج سیاه غولپیکر را در دور است‌ها روشن می‌کرد. برق آسمان از چپ و راست و احتمالاً در بالای سرا او می‌درخشید.

لائسکی با نجوا گفت: «طوفان.» احساس کرد دلش می‌خواهد به کسی یا چیزی، حتی شده به رعد و برق، التحا پیدا کند: «طوفان عزیز.»

به یاد دوران کودکی افتاد که هر وقت طوفان می‌شد بدون کلاه به طرف باغ می‌دوید و دو دختر کوچک بلوند و چشم‌آبی به دنبالش می‌دویدند و همان‌طور که از باران خیس می‌شدند غش‌غشِ شادِ خنده‌های شان بلند می‌شد، و همین‌که غریش شدید رعد طین می‌افکند دخترها با اعتماد کامل خودشان را به پسر کوچک می‌چبانند و او بر خود صلیب می‌کشید و آواز مذهبی می‌خواند. آه، ای شاخه‌های لطیف زندگی پاک و بی‌غل و غش، کجا رفته‌اید؟ در قعر کدام دریا مدفون شده‌اید؟ او حالا دیگر از طوفان نمی‌ترسید، به طبیعت علاقه‌ای نشان نمی‌داد و خدایی نداشت. تمام دخترهای کوچکی که روزی به

او اعتماد کرده بودند به دست او و معاصرانش تباہ شده بودند؛ او خود هیچ‌گاه در سراسر زندگیش در باع خانه‌شان یک درخت یا یک شاخه‌گل نکاشته بود. و در زندگی خود میان زنده‌ها حتی مگسی رانجات نداده بود و تنها نابود کرده بود، از میان برده بود و پیوسته دروغ گفته بود

مثل آدمی در حال غرق شدن که به هر خاشاکی چنگ می‌زند سعی کرد در خاطراتش نقطه روشنی پیداکند و بنابراین از خود پرسید: «آیا در گذشته من چیزی وجود داشته که شیطانی نباشد؟»

به طرف میز رفت و پیشتر نشست، سپس از جا بلند شد به طرف پنجره رفت. آن گاه شمع را خاموش کرد و باز روشن کرد. به صدای بلند به خود نفرین فرستاد، گریست، شیون کرد، درخواست بخشش کرد؛ چندین بار به طرف میز دوید و نوشت: «مادر عزیز».

او بجز مادرش خویشاوند یا دوست نزدیکی نداشت. اما مادرش چطور می‌توانست به او کمک کند؟ و اصولاً او کجا بود؟ می‌خواست دوان دوان خود را به نادیزدا برساند، خودش را روی پای او بیندازد، دست و پایش را ببوسد و از او طلب بخشایش کند، اما او که خود قربانی او بود بنابراین مثل آدمی که از مرده بترسد از نادیزدا می‌ترسید.

دست‌هایش را بر هم مالید و زیر لب گفت: «زندگیم تباہ شده. اون وقت من چرا هنوز زنده‌م، خداوندا...!»

طوفان که تمام شد پشت پنجره باز نشسته بود و آرام به آنچه در پیش رو داشت فکر می‌کرد. فون کارن احتمالاً او را از پا در می‌آورد. جهان‌بینی بی‌رحمانه و روشن او به او اجازه

می دهد تا افراد ضعیف و بی ارزش را تابود کند. اما همین نفرت و اشمئزازی که از او دارد ممکن است در آخرین لحظه او را دچار تردید کند. در این صورت اگر تیر فون کارن به خط رود یا به قصد تحریر و تمسخر تنها او را زخمی کند یا تیر را به هوا خالی کند آن وقت چه باید بکند؟ به کجا باید برود؟

لائیفسکی پیش خود گفت: «سن پترزبورگ؟ در این صورت رفتن به اون جا به این معنی یه که باید زندگی مسخره گذشته رو از سر بگیرم. آخه، کسی که با تغییر محل زندگی، مثل پرنده مهاجر، به دنبال راه نجاته به جایی نمی رسه؛ چون هر جا بره آسمون همین رنگه. راه نجات، اون هم به کمک آدم‌ها؟ کدام آدم و چگونه؟ مهریانی و دست و دل بازی ساموئیلنکو به همون اندازه می‌تونه مایه نجات آدم بشه که خنده‌های شمام و نفرت فون کارن. آدم راه نجات فقط در خودش می‌تونه پیدا کند و اگه نتونه پیدا کنه دیگه چرا وقت تلف کنه؟ باید خودکشی کنه، همین ...».

صدای وسیله نقلیه‌ای به گوش رسید. دیگر صحیح شده بود. کالسکه رو بازی از جلو خانه‌اش گذشت، دور زد، چرخ‌هایش روی شن‌های مرطوب خش خش کردند و جلو خانه متوقف شد. دو مرد توی کالسکه بودند. لائیفسکی از پشت پنجره گفت: «صبرکنین، الان می‌آم. خواب نیستم. وقت رفتنه...؟»

«آره، ساعت چهاره، تا اون جا برسیم...»

لائیفسکی پالتویش را پوشید و کلاهش را به سر گذاشت، سیگار در جیبش گذاشت و دودل ایستاد؛ احساس کرد کاری دیگر باید انجام دهد. دو شاهد دوئل آرام حرف می‌زند؛ اسب‌ها خُره می‌کشیدند و این صدایها در آن صحیح زود مرطوب

که همه در خواب بودند و آسمان اندکی روشن شده بود قلب لائنسکی را از اندوهی آکنده که به پیش درآمد اتفاقی شوم شباخت داشت. لحظه‌ای دودل ایستاد، سپس وارد اتاق خواب شد.

نادرژا در رختخواب خوابیده بود، پتو را از سر تا پا دور خود پیچیده بود. بی حرکت بود و سرش به خصوص او را به یاد انسان مومبایی مصری انداخت. لائنسکی همان طور که در سکوت به او نگاه می‌کرد در دل از او خواست که او را بخشد و آرزو کرد که کاش فرصت تازه‌ای پیدا می‌کرد و دست در دست نادرژا به سوی آینده‌ای مطمئن پیش می‌رفت؛ اما بعد با خود گفت که کاش نابود می‌شد چون دلیلی برای زنده بودن وجود ندارد.

زن ناگهان یکه خورد و بلند شد نشست. چهره پریده‌اش را بالا آورد و با وحشت به لائنسکی چشم دوخت و گفت: «توبی؟ طوفان تموم شده؟»
«تموم شده.»

به یاد شب گذشته افتاد، سرش را با دست‌ها گرفت و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد.

زیر لب گفت: «چقدر طاقت فرساست! کاش می‌دونستی چقدر برای من طاقت فرساست!» آن وقت اخم کرد و دنباله حرف‌هایش را گرفت، «منتظرت بودم تا بیایی و منو بکشی یا از خونه بندازی بیرون، توی بارون، توی طوفان، اما دیر می‌کنی... دیر می‌کنی...»

لائنسکی بی اختیار او را در برگرفت و دست‌ها و پاهایش را غرق بوسه کرد؛ وقتی زن زیر لب چیزی گفت واز یادآوری

چیزی به خود لرزید. مرد به موهاش دست کشید، به
چهره‌اش نگاه کرد، پی برد که این زن بدبخت و گناهکار تنها
کسی است که به او نزدیک است، به او وابسته است و کسی
نمی‌تواند جای او را برایش بگیرد.

از خانه که بیرون رفت و توی کالسکه نشت با تمام وجود
می‌خواست که زنده برگردد.

شماس بیدار شد، لباس پوشید، عصای کُلْفت و گرهدارش را برداشت و به سرعت از خانه بیرون رفت. هوا تاریک بود و همان طور که در طول خیابان قدم می‌زد در نگاه اول حتی نمی‌توانست عصای سفیدش را بیند. در آسمان ستاره‌ای دیده نمی‌شد و به نظر می‌رسید که باز می‌خواهد باران ببارد. بوی شن مرطوب و دریا می‌آمد.

همان طور که به صدای برخورد عصایش با پیاده رو و انعکاس آن در آرامش شبانه گوش می‌داد با خود گفت: «امیدوارم چچن‌ها حمله نکنن.»

از شهر که بیرون رفت دیگر عصا و جاده را می‌دید؛ در آسمان سیاه جا به جا لکه‌های تیره‌ای به چشم می‌خورد و چیزی نگذشت که ستاره‌ای پدیدار شد و بزدلانه شروع به

چشمک زدن کرد. شماس در امتداد ساحل سنگی مرتفع قدم می‌زد بی آن که دریا را ببیند؛ دریا در پایین دست او آرمیده بود، و امواجش که دیده نمی‌شد با بی حالی و سنگینی، انگار که آه بکشد، به جداره ساحل کوفته می‌شد: اوف! و چه آهسته! همین که موج به ساحل برمنی خورد شماس هشت قدم می‌شمرد و صدای برخورد موج دوم به گوش می‌رسید و پس از شش قدم صدای موج سوم شنیده می‌شد. در تاریکی صدای کاهله و خواب آلود دریا به گوش می‌رسید و نیز صدای زمان بی نهایت دور و تصورناپذیر دوران هرج و مرج آغاز خلقت.

شماس ناراحت بود. می‌ترسید که نکند خداوند او را به خاطر همنشینی با آدم‌های بیدن و حتی رفتن به تماشای دوئل آن‌ها مجازات کند. و هر چند دوئلی که او به تماشایش می‌رفت بی‌اهمیت بود، از خونریزی در آن خبری نبود و آن قدرها چنگی به دل نمی‌زد اما هرچه بود تماشای آن کفرآمیز به حساب می‌آمد و حضور در آن برای یکی از اعضای کلیسا شایسته نبود. بنابراین ایستاد و پیش خود فکر کرد که خوب است برگردد؛ اما کنجکاوی شدید و آزار دهنده تردیدهایش را کنار زد و به راهش ادامه داد.

برای آن که خود را دلداری دهد به خود گفت: «این‌ها هرچند بی دین آن اما آدم‌های خوبی آن و حتماً آمرزیده می‌شن.» آن‌وقت سیگاری روشن کرد و به صدای بلند گفت: «حتماً آمرزیده می‌شن.»

برای آن که در مورد آدم‌ها عادلانه قضاوت کنیم ارزش‌های آن‌ها را با چه معیاری باید سنجید؟ شماس با این فکر به یاد دشمنش، بازرس مدرسه کشیش‌ها، افتاد که به خدا اعتقاد

داشت، اهل دولت نبود، زندگی ریاضت‌کشانه‌ای داشت اما نانی که به شمامس می‌داد گاهی مخلوط با ماسه بود و یک بار هم چیزی نمانده بود گوشش را از بیخ جدا کند. اگر زندگی انسان تا این حد ابلهانه تنظیم شده که همه در مدرسه کشیش‌ها باید به آدمی احترام بگذارند و برای آمرزشش دعا کنند که ظالم و نادرست است و آرد دولتی را می‌دزدد، آیا عادلانه است که بگوییم از آدم‌هایی مثل فون کارن و لائفسکی باید دوری کرد؟ شمامس سعی می‌کرد این موضوع را حل کند اما به یاد ساموئیلنکو افتاد که چه قیافه خنده‌داری پیدا می‌کند و جربان افکارش قطع شد. با خود گفت پشت بوته‌ای پنهان می‌شود و تماسا می‌کند و ظهر که فون کارن سر میز غذا می‌خواهد لاف بزند او با خنده تمام ماجراهی دولت را تعریف می‌کند.

جانورشناس می‌پرسد: «شما از کجا می‌دونین؟»

«می‌دونم، من تو خونه بودم اما می‌دونم.»
خوب است بردارد ماجراهی دولت را، البته از جنبه کمدی، بنویسد. پدرزنش از خنده روده بر می‌شود. از این گذشته، او سرش به این ماجرا گرم می‌شود و دیگر نیازی به شراب کاشا پیدا نمی‌کند.

دره رودخانه زرد جلو رویش نمایان شد. باران رودخانه را بزرگ‌تر و سرکش تر کرده بود و دیگر مثل گذشته خرخر نمی‌کرد بلکه می‌خروسید. هوا داشت روشن می‌شد. صبح ملال آور و خاکستری، ابرهایی که به سرعت به جانب غرب می‌رفتند تا از ابرهای باران‌زا پیشی بگیرند، کوههای پوشیده از مه و درختان مرطوب، همه به نظر شمامس زشت و خشمگین می‌آمدند. دست و صورتش را در جوی آبی شست، دعای

صبحگاهی را خواند و دلش هوس چای و شیرینی گرمی را کرد که هر روز صبح در خانه پدرزنش روی میز چیده می‌شد. به یاد زنش و قطعه «ورای خاطره» افتاد که با پیانو می‌نواخت. او چگونه زنی است؟ به هم معرفی شده بودند؛ نامزد شده بودند؛ و ازدواج کرده بودند و این همه ظرف یک هفته اتفاق افتاده بود. یک ماہی با او زندگی کرده بود و سپس به او دستور داده بودند به این جا منتقل شود، بتایرانی فرصت نکرده بود او را بشناسد و با وجود این جایش پیش او خالی بود.

فکر کرد: «باید نامه‌ای برایش بنویسم.»

پرچم روی میخانه باران خورد بود و رنگ و رو رفته بود و میخانه تیره تر و کوتاه‌تر از پیش به نظر می‌رسید. یک گاری جلو در به چشم می‌خورد؛ کربلایی، دو نفر گرجی و زن تاتار جوانی با شلوار گل و گشاد، که احتمالاً زن یا دختر کربلایی بود، گونی‌های سنگینی از میخانه بیرون می‌آوردند و روی برگ‌های ذرتِ کف گاری می‌گذاشتند. نزدیک گاری دو الاغ ایستاده بودند و سرشان را زیر انداخته بودند. گونی‌ها را که توی گاری جا دادند، دو نفر گرجی و زن تاتار روی آنها را با برگ ذرت پوشاندند و کربلایی الاغها را به گاری بست.

شمام فکر کرد: «گمونم جنس قاچاق باشه.»

درخت افتاده با شاخه‌های خشک شده‌اش که حال خار را داشتند سر جایش قرار داشت؛ آن طرف‌تر لکه سیاهی که از پشتۀ آتش به جا مانده بود دیده می‌شد. جرئیات پیکنیک به یادش آمد، از روشن کردن آتش تا آواز گرجی‌ها.... رودخانه سیاه از بارش باران بزرگ‌تر و سیاه‌تر به نظر می‌رسید. شمام که با احتیاط از روی پل کوچک و زهوار در رفته می‌گذشت

چشمش به نوک امواج گل آلودی بود که به جداره پل می خورد سپس چهار دست و پا از نردهان بالا رفت و پا به انباری گذاشت.

روی کاههای دراز می کشید به یاد فون کارن افتاد و پیش خود گفت: «چه ذهن محشری! نظیر نداره. خدا به ش سلامتی بده. فقط عیش اینه که سنگdale... چرا اونو و لائفسکی از هم بدشون می آد؟ چرا می خوان با هم دولئ کنن؟ اگه خبر از فقری داشتن که من از کودکی توش دست و پا زدم، اگه میون مشتی آدم بی سواد، بی عاطفه، لات، بی ادب و بی فرهنگ زندگی کرده بودن که به خاطر یه تکه نون به هم ناسزا می گن، تف روی زمین می اندازن و سرمیز غذا و موقع دعا کردن آروغ می زنن و اگه تو کودکی توی ناز و نعمت بزرگ نشده بودن تا لوس بار بیان، اون وقت این جور یه جون هم نمی افتادن، متقابلاً ضعفهای همدیگه رو فراموش می کردن و به همدیگه، هر طور هستن، احترام می ڈاشتن. چون آدمهایی که حتی ظاهرآ قابل احترام آن تعدادشون کمه. درسته، لائفسکی آدمی یه نامتعادل، بی بند و بار و عجیب و غریب، اما دزدی نمی کنه، اخ و تف نمی کنه، به زنش ناسزا نمی گه، نمی گه: مثل گاو می خوری اما کار نمی کنى، بچه ها رو بالگام حیوان ها نمی زنه، به پیشخدمت هاش گوشت فاسد نمی ده... آیا همین ها کافی نیت تا در رفتار با اون چشم مونو بندیم و بعضی کارها شو نبینیم؟ علاوه بر این، درست مثل آدمی که زخم هایی داشته باشه و از اون ها در رنج باشه، لائفسکی او لین کسی یه که از کمبودهای خودش رنج می بره. به جای این که ملال و سوء تفاهمی که دچار شده، اون ها رو بیدار کنه و برون

دبیال پیدا کردن علل فساد و انحطاط و وراثت و مسائل غیر قابل درک دیگه، بهتر نیست از روی ابرها بیان پایین و خشم و نفرت شونو متوجه خیابون های بی پایانی بکن که از جهل و طمع و کنکاری و کثافت و ناسزا و جیغ زن ها آکنده است...؟» سرو صدای وسیله نقلیه رشته افکار شماس را قطع کرد، از در بیرون رانگاه کرد و کالسکه روبازی را دید که سه نفر مرد در آن نشسته اند: لائفسکی، شکوفسکی و رئیس اداره پست و تلگراف.

شکوفسکی گفت: «نگه دار!»

هر سه نفر از کالسکه پایین رفتند و به هم دیگر نگاه کردند. شکوفسکی همان طور که گل ها را از خود می تکاند، گفت: «هتوز که نیومده‌ن. خب؟ تا کار شروع نشده بگردیم جای مناسبی پیدا کنیم. این جا که کوچیکه،»

به طرف رودخانه پیش رفتد و چیزی نگذشت که از نظر ناپدید شدند. سورچی تاتار که توی کالسکه نشسته بود، سرش را روی شانه متمایل کرد و به خواب فرو رفت. شماس ده دقیقه‌ای که گذشت از انبار علوفه بیرون آمد، کلاه سیاهش را از سر برداشت تا شناخته نشود، دولاشد و همان طور که اطراف را می پایید، در امتداد ساحل، راهش را از لابه لای بوته‌ها و ساقه‌های ذرت می گشود. قطره‌های درشت آب درخت‌ها و بوته‌ها روی او می ریخت؛ بوته‌های علف و ذرت همه جا خیس بود.

شماس دامن خیس و گل آلود خود را بالا گرفت و گفت: «چه افتضاحی! اگه می دونstem نمی او مدم.» چیزی نگذشت که سرو صدای ای را شنید و سروکله چند

نفر را دید. لائسکی همان طور که قوزکرده بود و دست‌ها را در آستین‌ها فروبرده بود در فضای بازی قدم می‌زد؛ شاهدهای او لب آب ایستاده بودند و سیگار می‌پیچیدند.

شماش که لائسکی را در حال قدم زدن ندیده بود با خود گفت: «عجیبه... شبیه پیر مرد هاست.»

رئیس پست گفت: «آدم‌های پررویی هستن. ممکنه آدم‌های فاضل دیر کردندو حسن بدونن اما به نظر من که بی ادبی‌یه.»
ششکوفسکی که چاق بود و ریش سیاهی داشت گوش داد و گفت: «دارن می‌آن.»

سر و کله فون کارن در فضای باز پیدا شد، با دو دستش به طرف مشرق اشاره کرد و گفت: «اولین باره تو عمرم چنین چیزی می‌بینم. نگاه کنین، اشعه سبز!» از پشت کوه‌های مشرق دو رشته نور سبز بیرون زده بود و به راستی زیبا بود. آفتاب داشت طلوع می‌کرد فون کارن به شاهدهای لایفسکی تعظیم کرد و در دنبال حرفش گفت: «دیر که نکردهم؟»

پشت سرش دو شاهد او، بوبیکو و کوررسکی، می‌آمدند که دو افسر جوان هم قد بودند و فرنج سفید به تن داشتند. دکتر استیموویچ لاغراندام و گوشه گیر نیز همراه‌شان بود، با یک دست کیفی را گرفته بود و دست دیگر را به پشت برده بود و با آن، مثل همیشه عصایش را رو به بالا گرفته بود. به وسط

فضای باز که رسید کیفیش را روی زمین گذاشت، دست دیگر ش رانیز به پشت برد و شروع به قدم زدن کرد. لایفسکی خستگی و پریشانی آدمی را داشت که به زودی می‌میرد و بنابراین توجه همه را به خود جلب می‌کند. با همه وجود می‌خواست کلک کارکنده شود؛ یا کشته شود یا به طرف خانه راه بیفتند. برای اولین بار در عمرش شاهد طلوع آفتاب بود. صبح به آن زودی، اشعه سبزرنگ، رطوبت هوا و آدم‌هایی که دور و اطرافش چکمه خیس به پا داشتند، همه، به نظر او، در زندگیش بسی ارزش و زائد بودند و حوصله‌اش را سر می‌بردند؛ هیچ‌کدام از آن‌ها با شبی که پشت سر گذاشته بود، با افکارش و با گناهی که احساس می‌کرد ارتباطی نداشتند و بنابراین با کمال میل می‌خواست که بی آن‌که منتظر دوئل شود از آن‌جا برود.

فون کارن ظاهرآ مضطرب بود و سعی می‌کرد احساسش را پنهان کند؛ از این رو وانمود می‌کرد که بیشتر به اشعه سبز توجه دارد تا چیزی‌های دیگر. شاهدها هاج و واج بودند و نگاه‌هایی با یکدیگر رد و بدل می‌کردند که گویی می‌پرسیدند آن‌جا چه کار می‌کنند و از آن‌ها چه می‌خواهند.

شکوفسکی گفت: «آقایون، تصور می‌کنم لزومی نداشته باشند از این‌جا جلوتر بریم. همین جا که هستیم خوبه.» فون کارن گفت: «بله، البته.»

سکوت برقرار شد. دکتر امتیموریچ همان طور که قدم می‌زد ناگهان به تندی به طرف لایفسکی برگشت و همان طور که نفسش به چهره او می‌خورد، آهسته گفت: «احتمالاً فرصت نبوده شرایط منو به اطلاع شما برسوند. هر کدام از دو طرف باید

پوئزدۀ روبل به من بپردازه و در صورت مرگ یکی از دو حریف،
کسی که زندۀ موند باید سی روبل بپردازه.»
لائنسکی قبل‌این مرد را دیده بود اما حالا برای اولین بار بود
که چشم‌های بی‌نور، سبیل تیغ‌تیغی و گردن نحیف او را که به
گردن آدم‌های مسلول شبیه بود، به طور دقیق نگاه می‌کرد. با
خود گفت: «نزول خوره نه دکتر.» دهانش بوی نامطبوع گوشت
می‌داد.

لائنسکی فکر کرد: «توی دنیا چه آدم‌هایی پیدا می‌شن!» و
جواب داد: «بسیار خوب.»

دکتر سر تکان داد و قدم زدن خود را از سرگرفت، روشن
بود که به این پول نیازی ندارد و این موضوع را صرفاً از روی
دشمنی مطرح می‌کند. همه احساس می‌کردنند که چیزی را که
یک وقتی شروع شده باید شروع کنند و به پایان برسانند، امانه
شروع می‌کردنند و نه به پایان می‌رسانند، بلکه قدم می‌زنند،
می‌ایستادند و سیگار می‌کشیدند. دو افسر جوان - که برای
اولین بار در عمرشان در دوئل شرکت می‌کردنند و به دوئل
آدم‌های غیرنظمی اعتقاد نداشتند، دوئلی که به نظرشان
ضروری نبود - به فرنجهای شان نگاه می‌کردند و
آستین‌های شان را صاف می‌کردند. شکوفسکی به طرف آن‌ها
رفت و آرام گفت: «آفایون، ما باید هر کاری از دست مون
برمی‌آد انجام بدیم تا جلو این دوئل بگیریم. باید آشتی شون
بدیم.» آن‌وقت به لائنسکی اشاره کرد و گفت: «نگاهش کنیں،
حال درستی نداره، دست‌هاش داره می‌لرزه... حتی نمی‌تونه
ششلرلو دست بگیره. این کار غیرانسانی‌یه، مثل اینه که آدم با
یه فرد مست یا حصبه‌ای دوئل بکنه. اگه هم نشد آشتی شون

بديم، باید عقب بندازيم... ببينين اين کار انقدر حال منو به هم می زنه که حتی تحمل ندارم تماشا کنم.»
شما باید با فون کارن حرف بزنين .»

«من قوانين دولئونمي دونم، مرده شوي هر چه دولئيل ببرن و حتی دلم نمي خواهد بدونم؛ شايد ايشون فكر کن که لائقکي جا زده و منو پيش اون فرستاده. اما اون هر جور مي خواهد فكر کنه من باهاش صحبت مي کنم.»

شکوفسکي با تردید و لنگان لنگان، انگار که پايش خواب رفته باشد، به طرف فون کارن رفت. همان طور که قدم مي زد و صدایش را صاف مي کرد سراپايش نشان از بي حالی داشت. همان طور که به دقت به گل هاي روی پيراهن فون کارن نگاه می کرد، گفت: «قربان، مي خواهم موضوعي را باتون در ميون بدزارم... من قوانين دولئونمي دونم، مرده شوي هر چي دولئيل ببرن، و نمي خواهم ازاون ها سر در بيارم و اينجا در برابر شما به عنوان يه شاهد حرف نمي زنم، بلکه به عنوان يه انسان مي خواهم صحبت بکنم.»
«بفرمایين، خوب؟»

«معمولاً وقتی شاهدها پيشنهاد آشتي می دن کسی توجه نمي کنه؛ و اين کار به عنوان تشریفات به حساب مي آد. خودخواهی به حساب مي آد. اما من مي خواهم با فروتنی از شما خواهش کنم به دقت به ايوان آندریچ نگاه کنيں. اون امروز حال درستی نداره.» آن وقت به افسرها اشاره کرد و گفت: «به آقایون هم گفتم، اون امروز حال درستی نداره، يعني در موقعیتی نیست که بتونه دولئيل کنه....»
فون کارن آرام آرام از شکوفسکي دور شد، به صدای بلند تف

انداخت، سر تکان داد و به صدای بلند گفت: «آقایون، می خوام ببینم منتظر چی هستیم؟ چرا شروع نمی کنیم.» شکوفسکی نگاهی با افسرها رد و بدل کرد و شانه بالا انداخت و آنوقت با صدای بلند، بی آن که فرد به خصوصی را خطاب قرار دهد گفت: «آقایون! آقایون! ما پیشنهاد آشتنی می دیم!»

فون کارن گفت: «من می گم بهتره به تشریفات پایان بدیم، چون درباره آشتنی قبلًا بحث شده. چه تشریفات دیگه‌ای بجا مونده؟ آقایون، عجله کنین، داره دیر می شه.»

شکوفسکی بالحن گناه آلود کسی که در امور دیگران دخالت کند، گفت: «ما هنوز هم روی موضوع آشتنی تأکید داریم.» سپس سرخ شد و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، دنباله حرف‌هایش را گرفت: «آقایون، ما بین توهین و دوئل دلیل منطقی نمی بینیم. ناسزاها یی که گاهی نثار هم می کنیم و ناشی از ضعف انسانه هیچ ارتباطی با دوئل نداره. شما آدم‌های دانشگاهی و تحصیل‌کرده‌این و طبیعی به که دوئلو یه موضوع کهنه بدونین که فاقد رسمیته و از این جا حرف‌ها. ما دوئلو همین طور تلقی می کنیم و گرنه این جا نمی اومندیم، همون طور که اجازه نمی دیم آدم‌ها در حضور ما به هم تیراندازی کنن. همین.» آنوقت عرق صورتش را پاک کرد و دنباله حرفش را گرفت، «آقایون، به این سوء تفاهمن خاتمه بدین، دستِ هم‌دیگه رو بفشاریم و راه بیفتیم به سلامتی آشتنی گیلاسی بالا بندازیم. حرف منو پذیرین، آقایون!» فون کارن ساکت بود. لائفسکی که متوجه شد دیگران به او نگاه می کنند، گفت: «من علیه نیکولای واسیلیه ویچ ادعایی

ندارم. اگه خطابی از من سرزده حاضرم از ایشون عذرخواهی کنم.»

فون کارن ناراحت شد و گفت: «شما خوش دارین آقای لائفکی سرشنو بالا بگیرن، سینه‌شونو پیش بدن و تشریف ببرن خونه‌شون اما این آرزو رو شما یا ایشون باید به گور ببرین. در این صورت چه نیازی بود صبح زود بلند شیم، ده کیلومتر بکوبیم بیایم اینجا به خاطر آشتی کنان گیلاس بالا بندازیم، روشن مزه بخوریم و به هم تفهمیم کنیم که دوئل یه رسم ور افتاده‌ست؟ دوئل دوئله، و لزومی نداره اونو ابلهانه تر و ساختگی تراز چیزی که هست ارائه بدیم. من می‌خوام دوئل کنم!»

سکوت برقرار شد بویکو دو شسلول از جعبه بیرون آورد؛ یکی را به دست فون کارن داد و دیگری را به لائفکی. آنوقت مدت کوتاهی سر در گمی پیش آمد که سبب شد حواس فون کارن و شاهدهایش پرت شود. موضوع از این قرار بود که هیچ کدام از حاضران در عمرشان در مراسم دوئلی شرکت نکرده بودند و دقیقاً نمی‌دانستند که هر کدام در چه فاصله‌ای بایستند و شاهدها چه بگویند و چه کار بکنند.

آنوقت فون کارن با خنده گفت: «آقایون، چه کسی وصف دوئل لوماتُف یادش هست. در داستان تووگنیف هم بازارف با یه نفر دوئل می‌کنه....»

استیموویچ سر جایش ایستاد و بی‌صبرانه گفت: «فاصله رو اندازه بگیرین، کار تمومه.»

و سه قدم برداشت تا نشان دهد که فاصله را چطور باید اندازه گرفت. بویکو با قدم‌هایش فاصله‌ها را اندازه گرفت و در

آن حال همکارش شمشیری را از غلاف بیرون کشید و دو طرف فاصله‌ای را که تعیین شده بود روی زمین خط کشید. در سکوت مطلق دو حرف سر جای خود قرار گرفتند. شماس از سر جای خود در لابه‌لای بوته‌ها فکر کرد: «موش‌های کور.»

شکوفسکی چیزی گفت، بویکو باز چیزی را توضیح داد اما لائفسکی نشنید، یا دقیق‌تر گفته شود، شنید اما درک نکرد. لائفسکی چخماق را کشید و سر اسلحه را بالا گرفت. فراموش کرده بود دکمه‌های پالتوی خود را باز کند بنابرین در سر شانه و زیر بغل احساس ناراحتی کرد و ناگزیر شد دستش را طوری بالا بگیرد که انگار آستینش از آهن درست شده. به یاد نفرتی افتاد که روز گذشته از آن پیشانی سبزه و مجعد به دل گرفته بود و فکر کرد که حتی در لحظه خشم و نفرت شدید هم نمی‌تواند به انسانی شلیک کند. او از ترس این که گلوله تصادفاً به فون کارن شلیک شود مرتب دست خود را بالا می‌برد و هر چند فکر می‌کرد که این بزرگواری بیش از حد او ناخوشایند و حتی بزرگوارانه نیست با وجود این کار دیگری از او بر نمی‌آمد. لائفسکی به چهره رنگ پریده و لبخند طعنه‌آمیز فورن کارن، که از همان ابتدا یقین داشت که حرفیش تیر را به هوا شلیک خواهد کرد، چشم دوخته بود، فکر می‌کرد که همه چیز تمام شده و او باید هر چه محکم‌تر تیر را شلیک کند....

نکان شدیدی به شانه‌اش فرود آمد، تیر خالی شد و انعکاس آن در کوهستان پیچید، ت تق! فون کارن نیز چخماق شسلوش را کشید و به استیموویچ، که

مثل ابتدای ورود، دست‌هایش را پشت سر گرفته بود و بی آن‌که به چیزی توجه نشان دهد قدم می‌زد، نگاهی کرد و گفت:

«دکتر، لطف کنین و مثل پاندول ساعت قدم نزنین. حواس منو پرت می‌کنین.»

دکتر ایستاد. فون کارن به طرف لاپسکی نشانه روی کرد.

لاپسکی فکر کرد: «تحوم شد!»

لوله تپانچه مستقیماً چهره‌اش را نشانه رفته بود؛ نفرت و انزعجای که در حرکات و سرتاسر بدن فون کارن دیده می‌شد؛ این سلاخی که قرار بود به دست مردی محترم در روز روشن و در حضور آدم‌های محترم انجام گیرد و نیروی مرموزی که لاپسکی را ناگزیر می‌کرد سر جایش ثابت بایستد و پا به فرار نگذارد، همه این‌ها چه اسرارآمیز، چه درک‌ناپذیر و وحشتناک بود! در نظر لاپسکی زمانی که فون کارن صرف هدف‌گیری می‌کرد درازتر از یک شب آمد. ملتمنانه به شاهده‌ها نگاه می‌کرد؛ آن‌ها بی‌حرکت و پریده‌رنگ بودند.

لاپسکی فکر کرد: «ازود باش شلیک کن!» و احساس کرد که چهره رنگ پریده، لرزان و ترحم‌انگیزش بیش‌تر به نفرت فون کارن دامن می‌زند.

فون کارن که انگشت روی ماشه گذاشته بود و پیشانی لاپسکی را هدف قرار داده بود، فکر کرد: «الآن می‌کشم، آره، قطعاً می‌کشم...»

از همان نزدیکی‌ها صدای نومیدانه‌ای بلند شد:

«می‌کشدش!»

درست در آن لحظه صدای تیر بلند شد. همه به دیدن لائیفسکی، که سر جایش هنوز سر پا بود، به طرف صدآنگاه کردند و شماس را دیدند. او با چهره پریده، موهای چسبیده به پیشانی و گونه‌ها، سراپا خیس و گل آلود توی مزرعه ذرت آن دست آب ایستاده بود و کمابیش با لبخندی عجیب کلاه خیش را تکان می‌داد. ششکونسکی از شادی خندهید، زیرگریه زد و به کناری رفت.

اندکی بعد فون کارن و شماس نزدیک پل با هم دیگر دست دادند. شماس که نفس نفس می‌زد و سعی می‌کرد به چشمان فون کارن نگاه نکند به هیجان آمده بود. از ترس خود و نیز از لباس کثیف و خیش شرمنده بود.

زیر لب گفت: «فکر می‌کردم خیال دارین بکشینش... این کار با سرشت انسان در تناقضه! چقدر غیر طبیعی يه!»
جانورشناس گفت: «شما چطور شد پا شدین او مدین این جا؟»

شماس دستش را تکان داد و گفت: «از من نپرسین! شیطان منو وسوسه کرد و گفت: "برو، برو" ... این بود که منم او مدم. چیزی نمونده بود از ترس توی اون مزرعه جونم گرفته بشه. اما حالا، شکر خدا، شکر خدا... کاملاً از شما راضی آم و

پدریزرگ رتیل ما هم راضی به... وای که چه خنده‌هایی راه می‌افته، چه خنده‌هایی راه می‌افته! اما صمیمانه ازتون می‌خوام که به هیچ کس نگین من اینجا بودم چون پیش مقامات دچار دردسر می‌شم. می‌گن من هم یکی از شاهدها بودم.»

فون کارن گفت: «آقایون، شمام از شما می‌خواهد که نگین ایشون اینجا بوده‌ن. چون نتیجهٔ ناخوشایندی برآشون داره.» شمام آه کشید و گفت: «این کار چقدر با سرشت انسان در تناقضه، خواهش می‌کنم منو بیخشین، لحن شما منو واداشت که فکر کنم قطعاً اونو می‌کشین.»

فون کارن گفت: «واقعاً وسوسه شده بودم به زندگی این آدم رذل پایان بدم اما شما دادکشیدین و تیر من خطا رفت. با وجود این، سراسر این جریان، هم برای شما ناخوشایند بود؛ چون تو این جور کارها حضور نداشته‌ی‌ن، هم برای من که پاک خسته‌م کرد. احساس می‌کنم دارم از پا می‌افتم! بیایین برم...». «نه بذارین من پیاده بیام. باید خشک بشم، خیس آدم و بخ زده‌م.»

جانورشناسِ خسته با بی‌حالی گفت: «بسیار خوب، هر طور صلاح می‌دونین.» آن وقت سوار کالسکه شد، چشم‌انش را بست و گفت: «هر طور صلاح می‌دونین...»

همان طور که مردها دور و اطراف وسائط نقلیه‌شان قدم می‌زند و سر جای شان می‌نشستند، کربلایی سر جاده ایستاده بود، هر دو دستش را روی شکمش گذاشته بود، نیشش باز بود و تعظیم می‌کرد، پیش خود فکر می‌کرد که آقایان آمده‌اند از طبیعت لذت ببرند و چای بنوشند اما سر در نمی‌آورد چرا

سوارکالسکه‌های شان می‌شوند.
کاروان با سکوت کامل به راه افتاد و تنها شماش نزدیک
میخانه به جا ماند.
به کربلایی گفت: «او مد دکان چای خورد. من چای
خواست.»

کربلایی زبان روسی را روان صحبت می‌کرد اما شماش
تصور می‌کرد که چنانچه با کربلایی تاتار به این لحن صحبت
کند بهتر می‌فهمد.

«تخم مرغ پخت، پنیر آورد....»
کربلایی تعظیم کرد و گفت: «بفرمایین تو، بفرمایین تو، پدر.
من همه چی دارم... پنیر دارم، شراب دارم... هر چی می‌خواین
بخورین.»

شماش وارد میخانه شد و گفت: «خداآ به زیون تاتاری چی
می‌شه؟»

کربلایی که منظور او را درک نکرده بود، گفت: «خدای شما
و ما یکی يه، همه يه خدا دارن. فقط آدم‌ها هستن که با هم فرق
دارن. بعضی‌ها ترک‌آن، بعضی‌ها روس‌آن، بعضی‌ها
انگلیسی‌آن. آدم‌های جور و اجور زیادی توی دنیا هستن، اما
فقط يه خدا وجود داره.»

«خیلی خوب، اگه همه يه خدا را پرستش می‌کنن پس چرا
شما مسلمون‌ها مسیحی‌ها رو دشمن همیشگی خودتون
می‌دونین؟»

کربلایی که شکمش را با دودست گرفته بود، گفت: «چرا
عصبانی می‌شین؟ من مسلمونم، شما هم کشیش. شما
می‌گین، من گشنه‌مه، من هم بهتون غذا می‌دم... فقط پولدارها

هستن که خدای من، خدای شما می‌کنن، آدم‌های فقیر و بیچاره همه‌شون مثل هم‌آن. بفرمایین نون‌تونو بخورین.» در آن حال که بحث در بارهٔ خدا در میخانه در جریان بود، لایفسکی سواره به طرف خانه‌اش در حرکت بود و به یاد آورد صبح زود که از خانه بیرون آمده بود از دیدن جاده‌ها، صخره‌ها و کوه‌های مرطوب و تاریک و آینده نامعلومی که چون مغایکی بی‌انتها ترسناک بود، دچار چه دلهره‌ای شده بود. اما حالا علف‌ها پوشیده از قطره‌های باران بود و سنگ‌ها زیر آفتاب چون الماس می‌درخشیدند، طبیعت شادمانه بخندن به لب داشت و آینده پشت سر گذاشته شده بود. به چهره عبوس و اشک‌آلود شکوفه‌کی نگاه کرد، به پیش رویش به دو کالسکه‌ای که در آن‌ها فون کارن، شاهد‌هایش و دکتر نشسته بودند نظر انداخت و به نظرش رسید از گورستانی بر می‌گردند که در آن مردی بد اخم و غیر قابل تحمل را دفن کرده‌اند؛ مردی که بار سنگینی بر دوش همه بوده است.

همان طور که به گذشته فکر می‌کرد محتاطانه دست به گردنش کشید و گفت «همه چیز تمو می‌شد.»

جایی در طرف راست گردنش، نزدیک یقه، به طول و عرض نوک انگشت کوچک، بالا آمده بود و دردی داشت که گویی اتوی داغی را روی گردنش کشیده بودند. پیدا بود که گلوله از کجای لایفسکی گذشته.

بعداً که به خانه رسید در نظر آورد که پیش رویش روزی طولانی، عجیب، شیرین و، چون خواب، رؤیانگیز گستردۀ است. مثل آدمی که تازه از زندان یا بیمارستان بیرون آمده باشد به اشیابی که مدت‌ها بود با آن‌ها آشنا بود خیره شد و از

این که میز، پنجره، صندلی، نور و دریا، همه شادی کودکانه و
وصفت‌ناپذیری در او بر می‌انگیختند که مدت‌ها بود احساس
نکرده بود دچار شگفتی شد. لحن مهریان و رفتار غریب او
برای نادیورسای رنجور و پریده‌رنگ غیر عادی بود. لایفکی سپس
به چهره و گیسوی او دست کشید، توی چشم‌هایش نگاه کرد و
گفت: «من جز توکسی رو ندارم....»

مدتی طولانی، کنار هم، در باغ خانه نشستند، ساکت بودند
یا آرزوهای شان را در باره زندگی سعادتمدانه آینده با
جمله‌های بریده بریده و کوتاه، بر زبان آوردند و لایفکی پیش
خود تصور کرد که در عمرش هیچ‌گاه تا این حد زیاد و زیبا
صحبت نکرده است.

بیش از سه ماه گذشت.

روزی که فون کارن برای حرکتِ خود تعیین کرده بود رسید. باران سرد و سنگینی از صبح زود می‌بارید؛ باد شمال شرقی می‌وزید و امواج غولپیکر را به ساحل می‌آورد. گفته می‌شد که در چنین هوایی کشتنی نمی‌تواند پهلو بگیرد. کشتنی مطابق برنامه تعیین شده قرار بود ساعت ده صبح وارد شود، اما فون کارن قبل و بعد از ناهار خودش را به ساحل رسانده بود و با دوربین خود جز باران و امواج خاکستری، که افق را از نظر ناپدید می‌کردند، چیزی ندیده بود. طرف‌های عصر باران بند آمد و آشکارا از شدت باد کاسته شد. فون کارن رفته با این فکر خوپیدا کرد که آن روز حرکت نمی‌کند و به بازی شطرنج با ساموئیل نکو مشغول بود.

اما غروب آفتاب گماشته اعلام کرد که در دریا چراغهایی دیده شده و فتشهایی به هوا پرتاب شده.

فون کارن عجله کرد. ساکش را روی شانه انداخت، ساموئینکو و شماس را در آغوش گرفت، بدون هدف به تک تک اتاق‌ها سر زد، از گماشته و آسپز خداحافظی کرد و با این احساس که چیزی را در آپارتمان دکتر یا آپارتمان خودش جا گذاشته بیرون رفت. در حالی که کنار ساموئینکو قدم می‌زد، تا انتهای خیابان رفت، پشت سرش شماس صندوق به دست می‌آمد، و دست آخر گماشته دو چمدان کوچک را می‌برد. تنها ساموئینکو و گماشته چراغهای کم نوری را در دریا می‌دیدند و دیگران جز تاریکی چیزی نمی‌دیدند. کشتن دور از ساحل لنگر انداخته بود.

فون کارن که به شتاب می‌رفت، گفت: «تندر، تندر. می‌ترسم جا بمومن:»

از کنار خانه کوچک سه پنجره‌ای که لائفسکی مدت کوتاهی پس از دوئل به آن جا اسباب‌کشی کرده بود گذشتند. فون کارن نتوانست جلو خود را بگیرد و از پنجره به داخل خانه نگاهی نیندازد. لائفسکی، پشت به پنجره، پشت میزی نشسته بود و چیزی می‌نوشت.

جانورشناس آرام گفت: «تعجب می‌کنم که چقدر معقول شده!»

ساموئینکو آهی کشید و گفت: «آره، جای تعجب هم داره. از صبح تا شب همین طور می‌شینه، فقط می‌شینه و کار می‌کنه. می‌خواد قرض‌هاشو بپردازه و، اینو هم بگم، که بدتر از گدا زندگی می‌کنه.»

نیم دقیقه‌ای گذشت. جانورشناس، دکتر و شمامس پشت پنجره ایستادند و به دقت به لائفسکی نگاه کردند.

ساموئیلینکو گفت: «بیچاره هیچ وقت از این جانمی‌ره، یادتون می‌آد چه تلاشی برای رفتن از این جا از خودش نشون می‌داد؟» فون کارین گفت: «آره، خیلی معقول شده. ازدواجش، زحمت‌های شبانه‌روزیش برای یه لقمه نون، حالت چهره‌اش و حتی رفتارش به اندازه‌ای تغییر کرده که من نمی‌دونم چه اسمی روش بذارم.» فون کارین سپس آستین ساموئیلینکو را گرفت و با لحنی هیجانزده حرف‌هایش را ادامه داد، «به اون وزنش بگین که وقتی داشتم می‌رفتم چقدر از کار اون‌ها تعجب کردم و براشون آینده خوبی رو آرزو کردم... و خواهش کنین، که اگه می‌تونن، به بدی از من یاد نکنن. لائفسکی منو می‌شناسه و می‌دونه که اگه از قبل این تغییر و پیش‌بینی می‌کردم شاید بهترین دوستش می‌شدم.»

«برین ببینیش؛ باهاش خدا حافظی کنین.»

«نه، درست نیست.»

«چرا؟ ممکنه دیگه هیچ وقت نبینیش.»

جانورشناس پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «راست می‌گین.» ساموئیلینکو آرام با دست به پنجره زد، لائفسکی یکه خورد و به اطراف نگاه کرد.

ساموئیلینکو گفت: «وانیا، نیکلای واسیلیه‌ویچ می‌خوان با تو خدا حافظی کنن. همین الان دارن می‌رن.»

لائفسکی از پشت میز بلند شد و به طرف راه رفت تادر را باز کند. ساموئیلینکو، فون کارین و شمامس وارد خانه شدند. جانورشناس همان طور که گالش‌هایش را توی ورودی در

می آورد از این که دستخوش احساسات شده و سرزده وارد شده بود متأسف بود، گفت: «فقط یه دقیقه می مونم.» پیش خود فکر کرد: «راستی راستی انگار سرزده وارد شدهم، چقدر ابلهانه است.» و همان طور که به دنبال لایفسکی پا به اتاق می گذاشت، گفت: «عذر می خوام مزاحم تون شدم، عذر می خوام مزاحم تون شدم. آخه، همین آن دارم از این جا می رم و دوست داشتم بیام ببینم تون. معلوم نیست دیگه همدیگه رو ببینیم یا نه.»

لایفسکی گفت: «خوشحالم کردین... لطفاً بفرمایین بشینین.» و در حالی که دست و پایش را گم کرده بود صندلی ها را برای آنها طوری چید که گوبی خواسته باشد راه آنها را سد کند، سپس در وسط اتاق ایستاد و دست هایش را به هم مالید. فون کارن فکر می کرد: «کاش خودم تنها وارد شده بودم.» و گفت: «ایوان آندریچ به بدی از من یاد نکنیں. البته گذشته ها رو نمی شه فراموش کرد چون دردنگ بوده و من اینجا نیومدهم که عذرخواهی کنم یا ادعائنم که خطایی از من سرنزد. کاری که انجام داده مصادقانه بوده و هنوز هم عقیده مو عوض نکردهم... چیزی که هست آن با کمال خوشحالی می بینم که در مورد شما اشتباه می کردهم. البته این سرنوشت انسانه که حتی توی جاده صاف هم سکندری بخوره، این سرنوشت انسانه؛ یعنی اگه انسان در مسائل کلی اشتباه نکنه احتمالاً در جزئیات اشتباه می کنه. کسی حقیقتو نمی دونه.»

لایفسکی گفت: «آره، کسی حقیقتو نمی دونه.»
 «خب، خدا حافظ... خدا به تون سلامتی بده.»
 فون کارن با لایفسکی دست داد و او دستش را فشرد و تعظیم

کرد.

فون کارن گفت: «به بدی از من یاد نکنیم. مراتب احترام من رو به همسرتون ابلاغ بفرمایین و به شون بگین متأسفم که نتوانستم باتون خداحافظی کنم.»
«اون خونه است.»

لائسکی به طرف دررفت و توى اتاق دیگر صدا زد: «نادیا، نیکلای واسیلیه ویچ می خوان با تو خداحافظی کنم.»
نادیزا وارد شد، نزدیک درگاه ایستاد و ترسان به مهمانها نگاه کرد. در چهراش ترس و گناه خوانده می شد و حالت دستهایش به دختر مدرسه هایی رفته بود که مورد سرزنش قرار گرفته باشند.

فون کارن گفت: «من الان دارم می رم، نادیزا فُنُوفنا، او مدم باتون خداحافظی کنم.»

نادیزا با دودلی دستش را به طرف فون کارن دراز کرد و در آن حال لائسکی سر خم کرد.

فون کارن فکر کرد: «هر دو نفرشون چقدر ترحم انگیزن.
پیداست زندگی شون چقدر سخته.»

گفت: «من می رم مسکو و سَن پتروزبورگ. اگه چیزی از اون جاها می خواین بفرمایین.»

نادیزا گفت: «خوب،» آنوقت نگاه مضطربانه ای با شوهرش رد و بدل کرد و گفت: «نه، خیال می کنم...»

لائسکی که دستهایش را به هم می مالید گفت: «نه، چیزی لازم نداریم... خوش بگذره.»

فون کارن نمی دانست چه حرف دیگری می تواند و باید بزند، در حالی که موقع ورود فکر کرده بود حرف های زیادی

برای گفتن دارد، حرف‌هایی که محبت‌آمیز، گرم و مهم بود. فون کارن در سکوت دست لایفسکی وزنش را فشرد و با دلی گرفته از خانه‌شان بیرون رفت.

شمامس، که پشت سر آن‌ها حرکت می‌کرد: گفت: «چه آدم‌هایی! پروردگار، چه آدم‌هایی! به راستی، این تاک با دست راست خداوند کاشته شده. خداوندا، خداوند! یه انسان بر هزار نفر غلبه پیدا می‌کنه یه انسان دیگه بر ده هزار نفر.» آن‌وقت در حالی که به وجود آمده بود، گفت: «نیکلای واپیله‌ویچ، می‌دونین شما امروز بر بزرگترین دشمن بشر که غرور باشه، غلبه کردین.»

«مزخرف نگین، شمامس! ما کجا فاتح کجا؟ فاتح حال عقا بو باید داشته باشه، درحالی که او ن ترحم انگیزه، ترس تو وجودش رخنه کرده، حال آدم‌های کتک خورده رو داره، مثل بت‌های چینی یه ریز تعظیم می‌کنه، من... من دلم گرفته.» صدای قدم‌هایی از پشت سر به گوش می‌رسید. لایفسکی دونان دونان برای بدرقه آمد. توی بارانداز گماشته با دو چمدان ایستاده بود و دورتر چهار پاروزن منتظر بودند.

ساموئیلنکو گفت: «باد تندي می‌آد... او! حتماً دریا الآن طوفانی یه... بله، بله! کولیا، وقت خوبی رو برای رفتن انتخاب نکرده‌ین.»

«من از دریازدگی نمی‌ترسم.»

«ایتو نمی‌گم... می‌ترسم این احمق‌ها نتونن قایقو بیرن، تو رو غرق کنن. باید با قایق کشتنی می‌رفتی.» آن‌وقت خطاب به پاروزن‌ها داد زد: «قایق کشتنی کجاست؟»

«رفته، عالی جناب.»

«فایق گمرک چى؟»

«اون ھم رفتە.»

ساموئیلکو عصبانى شد: «چرا اعلام نکردن؟ كله پوک‌ها!»
فون کارین گفت: «مهم نىست، نگران نباشىن... خب،
خدا حافظ. خدا حفظتۇن كنه.»

ساموئیلکو فون کارین را بغل كرد و سه بار به او صلیب كشید.
«ما رو فراموش نكىن، كولىا... نامە بنويىن... بھار سال آينىدە
منتظر تۈنۈم.»

فون کارین با شمامس دست داد: «خدا حافظ، شمامس، از
مصاحبت با شما و از صحبت‌های خوب‌تون ممنونم. به سفر
اكتشافى فىكر كنىن.»

شمامس خندىد و گفت: «باشه، خداوندا، تا اون سر دنيا ھم
شده مى آم. مخالفتى ندارم.»

فون کارین لائىفكى را در تارىكى بجا آورد و دستش را به
طرفش دراز كرد. پاروزن‌ها حالاتۇي قايق اىستاده بودند و قايق
را كە مرتب به پايه‌های اسكلە مى خورد عقب نگە داشته
بودند، گو اين كە موج‌شكىن آن را از امواج كف‌آلود حفظ
مى كرد. فون کارين از پله‌ها پايىن رفت، توى قايق پرىد و پشت
سكن نىشت.

ساموئیلکو بىلند گفت: «نامە يادتون نره، مواظب خودتون
باشىن.»

لائىفكى يقە پالتوىش را بالا برد، دست در جىپ فرو برد و
فكى كرد: «ھېچ كىن حقيقىتو نمى دونە.»

قايق به سرعت از بىندر دور شد و به طرف دريا رفت. در دل
امواج پتهان مى شد و باز از درون گودال عميقى به روى موج

بلندی فرار می‌گرفت و همه مردها و حتی پاروها را می‌دیدند.
قایق هر بار سه متری به جلو و دو متری به عقب کشیده
می‌شد.

ساموئیلکو داد کشید: «نامه بنویسین! تو این هوای مسخره
رفتن داشت؟»

لائفسکی با نومیدی به دریای متلاطم و سیاه چشم دونخت و
با خود فکر می‌کرد: «آره، کسی حقیقت واقعی رو نمی‌دونه...
قایقو به عقب می‌کشه. دو متر جلو می‌ره و یه متر عقب، اما
پاروزن‌ها کله شق‌آن، خسته نمی‌شن و یه ریز پارو می‌زنن، از
امواج بلند ترسی ندارن. قایق مرتب جلو می‌ره؛ حالا از نظر
ناپدید شد، نیم ساعتی نمی‌گذره که پاروزن‌ها چواغ‌های کشته
را می‌بین و یه ساعت نشده به پلکان کشته می‌رسن. زندگی
هم همین طوره... انسان‌ها همون طور که در پی حقیقت‌آن، دو
متر جلو می‌رن و یه متر عقب. رنج‌ها، اشتباوهای ملال زندگی،
اون‌ها رو عقب می‌بره اما عطش حقیقت و مداومت اون‌ها رو
به جلو می‌کشونه. کسی چه می‌دونه؟ ممکنه حقیقت واقعی را
پیدا کنن...».

ساموئیلکو بلند گفت: «خداحافظ فاظاظا!»

شمام گفت: «نه دیده می‌شن نه صدای ما رو می‌شنون.
سفر بخیر!»

باران نم نم شروع به باریدن کرد.

THE DUEL

ANTON PAVLOVICH CHEKHOV

FARSI LANGUAGE TRANSLATION BY

AHMAD GOLSHIRI

TEHRAN, IRAN

2004



مَوْسِيَّةُ اَتْتَلَارَاتِ نَگَاه

ISBN 964-351-197-9

9 789643 511975